

# عشر کیفیات

الحمد لله که این نسخه تریاق گنجینه اخلاق من تصنیف علی الجناب

معلی القابله راجیان مہاراجہ چند ولعل بہادر شادان معفو

وزیر اعظم دولت آصفیہ

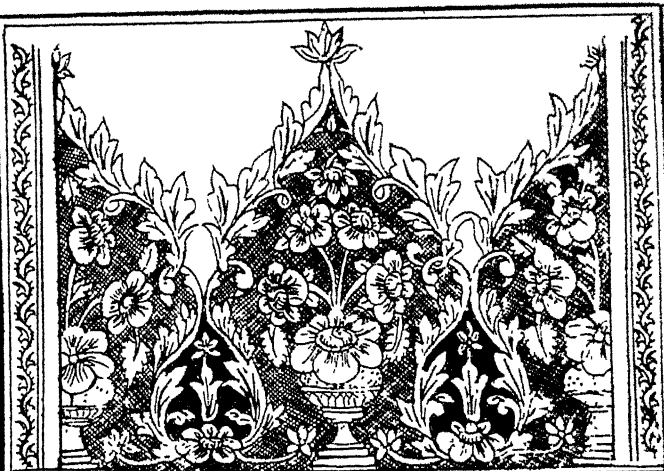
حسب الحکم

وزارت پناہ قوت و سنگاہ راجہ راجیان مہاراجہ سرکشن پرشاد بہادر شاد

مین السلطنہ پیشکار وزیر اعظم دولت آصفیہ دام اقبالہ

در محبت سیر حیدر آباد کن جلوہ ظہور نمود

۱۳۲۵ھ



بسم الله الرحمن الرحيم

حمود و ثناء مآورد را و است که قرص خورشید را منور گردانیده  
و شکر و سپاس حضرتش را سزا است که گرده ماه را ضیاء بخشیده  
فکر بدست آوردن گوهر معنی بدریا که تخیل غوطه خورده سر از جیب بر  
نیاورده و اندیشه بهر دست کردن جوهر مقصود بجان کوه سر زده رنگ  
خون یا قوت نیافت زهره بر قاصی بر مش در فلک دور تماشا و نظاره  
اش چشم بر راه حور و ملک آسمان بچرخ برداریش سایه افکن بر عالم  
و زمین بچرخ برداریش فرش زیر قدم عطار دامنشی گریش

مستمند و پروین به تارش چون سپند عقل کل شهید معترش را  
 گسے و خرد پیر دریای دانشش را خسه گریم که از ریزش نیسان  
 کرم بحر را پر دُر گردانیده در جیمی که از تابش آفتاب رحم در بطن  
 سنگ لعل رخشان آفریده قهار یکم مغرور و رانیش پیشه خراش  
 کرده و جبار یکم قار و نر اسنگبار خزان بر سینه نهاده در قعر زمین  
 فرو برده خالق که جان آفریده و نان بخشیده را از تکیه پیشتر از آنکه  
 طفل بزیاد غذا شیر از پستان مادرش جاری نماید بجان آتش  
 آتش و جان بدریافت کنه ذاتش چون خس شعله زده خاموش  
 و بر بحر غرق گرداب تخر هوای پریشانی بر دوش ترس ذوالجلالی  
 که نورش از ماه تا ماهی هویدا و تهری ذوالاکرامی که ضیایش از زمین  
 تا آسمان پیدا هوادر هواداریش با هنر از و شمار انبار انبار بکلاوت  
 بخشیش مبتلا کمتر خوان نعمتش بوستان جهان از میوه رنگارنگ  
 فراوان انگور از سبز خجی چون خوشه پر دین سرگون و نارنگی از خوش  
 رنگی گلگون و انار دهن دریده در طلب ذالقیه بخشیش دندان طمع  
 بر آورده و آن به بنایت خام که از باغبانی تربیش رو به پختگی کرده خرپزه

بدریوزگی لطافت در پے لطفش بسر دویده و تہی بامید یہی چون  
 عاشقان رنگش زرد گردیدہ آنخیر بشفقتگی پر از نبات و فالسہ  
 ببتگی ملو از آجلیات ویشکر علم رجائیت بر قند افراختہ و سموز  
 بتفوق از نبات پیراہن پارہ ساختہ حنا بدستیا لیش سرخرو و فتق  
 بپا داریش در تک و دو بادام از خوش نصیبی پر مغز و پستہ بہتر و ماغی  
 سر سبز گل بخندیدگی در ہوایش بال و پر کشادہ بے سر و سامان گردیدہ  
 و غنچہ باین عقدہ کشائی ہنوز پیرہن ندریدہ کہ رنگش پریدہ گل سنج  
 بتماشائی رنگش عرق کلاب و ل از صفای لعل میگوش خراب  
 لالہ از تماشا بے بوقلمونی رنگہایش داغ بدل بنا فرمان بفرمان بردار  
 دست بقچہ ارغوانی در بغل سنبل از مرغولہ ز نقش پریچ و تاب و  
 سوسن بزبان دانیس شاداب سنبہ بہ تشریف احسانش سبز پوش  
 و گل مہدی بطیہ رنگارنگش حلقہ بگوش گل شہو بد وادی جلوس  
 نیزہ بدست و گل قدوس بپا داری سپر داریش سرست و تہرین  
 و نترن بپا اندازی قدوم سیمت از دمش فرش شدہ و بتفشہ  
 و ریاحین آبیار ہی چشمہ فیضش سر از جیب بر آرد و نہ ہمین



گل بهویش چاک پیرهن و غنچه زرداریش مَهرِ دهن و سوز  
 به بندگیش بر سرِ کپا ایستاده و نرگس با انتظارش چشم کشاده  
 بلکه چمن در هوایش بهار بهار و بلبل در فضایش خوش گفتار  
 و قمری بر ستاریش طوق در گردن و طوطی به شناخوانش شکر  
 در دهن و شمع بهماشای ضیایش در خود گداختن و پروانه بسوزش  
 عشق پروانش در سوختن لمصنفه

عشق دارم که در بیان	پروانه هزار سوز دارد
عرضه دارم من از جنابش	دستی ز کرم بر گزارد

زانغ و زغن بهواسی بلا گردانیش در هوا سرگرم پریدن و  
 وحش و غزال با امید شکارش صحرانورد از خود رسیدن و باز بر سر  
 دست قبولش بر سائر طایران چنگل زن و چرخ بدیه خوان لغتش  
 شکار کن و هما از پر تو سایه اش ظل افکن بر شاخان و عقاب طاق  
 رتبه افزایش در نظر خلایق پنهان آفتاب تجسس ذاتش  
 از مشرق تا به مغرب سرگردان و ماه بدر یافت ماهیتش یا مشعل ضیا  
 عنایت در شب تاریان قیل فلک کج رفتار کجای اعلا عشش

بسر نهاده و شیر زانه ناهنجار رقبه بطوق رقتیش داده در لعل  
آبداری بموج خود غلطان و لعل بخشان از سر خود می بر خود نازان

## مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

که ارجال که بجز عفو جرائم خواهد و کجا مقال که بغیر معذرت زبان بمغفرت  
گناهان کشاید اگر حرف بخشایش آرم کجا بضاعت و اگر لفظ صبر آرم  
کجا قناعت پس چگونه بگویم که نگویم راهی که نمودی بگویم و بگویم تحمیل کاشته  
که امید در و غم نیکو دارم و شانه ببارینا ورده ام که قدم بسایه اش  
گذارم لمصنفه

دل می طپد ز شوق انصاف خدارا	ریش جل که دارم مرهم نبه دوارا
-----------------------------	-------------------------------

دل در هوایت آویخته جاننش ده و سرم سرفراز کرده دستی بروی نه  
خدایا همه توئی من کیستم و چون همه توئی پس از من چه میخواهی و من  
چلیستم خدایا موبر ضعیفم در راه بس دور چسان رسم بمنزل مقصود کن  
همچو خدایا کجاست جویم که همه جا توئی و چسان را نم بر زبان حدیث  
دوئی خدایا سری ده که براهت سایم و جانی ده که نشارت سازم

## دلغت حضرت محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

و درود نامعدود بر سر در کائنات که لولاک لما خلقت الافلاک  
در شان او و صلوة زاکیات بر خلاصہ موجودات کہ خاتم المرسلین  
و خاتمہ کتاب مستطاب رسالت بنام و نشان اوست ہر قدر  
شنایش خواہم بجاست و ہر گونہ صفاتش بر زبان راہم سزا است  
زبان قاصر و قلم کوتاہ بر تر از ان ذات باری اللہ و بر آل و اصحابش  
اجمعین کہ طیبین طاہرین اند۔

اما بعد چہن گوید نیاز کیش در گاہ ذوالجلال را جہ  
چند و لعل کہ لوث و آغشتہ بچشم دنیای بے اعتبار و نعمت  
جہان ناپایدار است کہ دنیا بمشائے سرابیت در طلب آبش تشنہ  
کامیم و خواب یا خیالی است کہ از در و غفلتش مدہوش مدامیم <sup>مصنفہ</sup>  
چو مینا پنہ در گویشم و مدہوش ز مستی راہ گم کردہ فراموش  
قیامش از رم چہم غزالان و دشت انگیز تر و شباش ازادای  
در اے کاروان متصور حقیقتش بے حقیقی باشد ہر کہ گوید

حقیقتش داند آن ماند که هیچ نداند اگر بچشم بصیرت نگرسی  
 آسایش در خواب یا خیالی باشد که کسی حکایت در وی را اند-  
 راهی است دراز و بار بردوش در خوابم و از خودی فراموش  
 لهذا اکثر اوقات بسماعت احوال بزرگان و بیان معانی اشعار  
 برگزیدگان مصروف گشته با علما و شعرا و حکماء اطراف و کائنات  
 عالم که وابسته و دل بسته و دیگر منصب داران که صاحب درک و  
 و حادوی فطرت و ذکا و شریک بزم بودند نشسته از هر در سخنی و بهر جا  
 حکایتی رانده بگی بالاتفاق مضمیر نیکه نبندی از احوال خود یا چند  
 غزلیات و حکایات بقلم آرم اگر چه اینقدر استعداد نبود بلکه برصفت  
 محض بودم اما بمضمون رد سوال ممنوع مسئول میرا مجید علیخان  
 و مردان علیخان و ابومحمد خان و شرف الدین خان و حکیم شفا علیخان  
 و حکیم میر سلامت علیخان و حکیم باقر علیخان و حکیم مرتضی خان و حکیم  
 عباس علیخان و حکیم یادگار علیخان و حکیم میر باقر و حکیم عافیت طلب  
 خان و حکیم لطف حسین خان و حکیم اکبر حسین خان و حکیم محمد علی خان  
 و شیخ محمد حفیظ و جامع للعقول و منقول مولوی ابوتراب و مولوی

محمد حسین و مولوی غلام حسین خان و مولوی ملا محمد فایض و حاجی ملا  
 محمد علی ساغر و میرزا محمد طاهر التخاص به نیرسی حسین علیخان ایما و حافظ  
 تاج الدین مشتاق و ذوالفقار علیخان صفاد میر عنایت علی و خواجه  
 همت علیخان همت و مرزا عابد بیگ خان ظهور و غلام صفا من اکرم  
 و میر مفتون و غیره با جابت مقرون ساخته به تحریر این رساله پرداخته  
 مسخعی بعشر تکه آفاق گردانیدم لمصنفه

عشرت که در زمانه صد گونه لطف دارد	تصنیف را مسخعی بعشر تکه نمودم
-----------------------------------	-------------------------------

و این رساله مرتب بجهت فضل کردم -

**فصل اول** - در احوال خاندان آصفیه ایداد دولت الی قیام  
 القیام و ابدان شسته فی تمادی الایام و نبذی از احوال آبا  
 و اجداد کرام خود -

**فصل دوم** - در ذکر غزلیات و رباعیات و افراد محکم و مشیت  
 و فکر سر زو خاتمه شوق ختامه گردیده

**فصل سوم** - در ذکر حکایات عجیبه و نکات غریبه و لطف التوفیق و  
 الیه المستعان -

**فصل اول** در بیان احوال قدر قدرت قضا انتظام بندگان  
 جهم احتشام **سکندر** جاه بهادر و در ضمن آن ذکر این نیازها  
 سخت مسکن مالوت و موطن معروف اباد اجداد که از قوم کهنتری  
 مهره اند و در دار السلطنت لاهور و در آن شهر بنیاد صلب بلند و مراتب  
 از جہند مشہور بودند تا در عہد حضرت **عرش** **آشیانی** **جلال الدین**  
**محمد اکبر** پادشاه طاب **مٹواہ** وزیر اعظم فرمان دہ معظم **راجہ**  
**ٹوڈرمل** بہادر کہ قوم کهنتری تن دن بود ویرابطہ قرابت سببی  
 عرض نموده احکام شرف صدور یافته در پایہ سریر سلطنت طلب  
 فرمودہ ہنگی **نسل** بعد **پیل** در شاہجہان آباد صانہ عن الفاد  
 در درگاہ سلاطین کا مکار و خواقین عالی مقدار تجربات نشانستہ  
 کمر طاعت بر میان بستہ و در زمان خیریت تو امان فردوس  
 آرام گاہ **محمد شاہ** انارانتہ مادہ جدا مجد **راسے** مول چند برکاب سعادت  
 انتساب بہر فرزند و کا سیاب بودند ہنگامے کہ عضد الدولہ الباہرہ  
 رکن السلطنتہ القاہرہ **ماحی** و **مراسم بدع** و ضلال و محی و مرتاب  
 حشمت و اجلال صائب فکر را سخند **بیر آسمان** مرتبت آفتاب

ضمیر سلیمان دستگاه فتح جنگ نظام الملک نظام الدوله آصف جاہ  
 نور اللہ مرقدہ کہ شعث عظمت از ناصیہ اقباش بر سر سلطنت  
 می تابید و فروغ بارقہ ابہت از دوحہ برومند احوالش در چار  
 چین خلافت بہم میرسید روانہ بجانب دکن میگردد دیدند بعرض  
 واقفان حصنہ لامع النور رسانیدند کہ راے مول چند جہت  
 تسخیر امور ہمراہ داز زمرہ دہلتخواہ باشد مسئول شان با جاہ  
 مقرون گشت راے مذکور ہمراہش بدکن روانہ گردیدند و  
 برسیدن فرخندہ بنیاد حیدر آباد از خلعت تعلقہ کرد و گریہی سرفراز  
 تا عین حیات بین الاماثل ممتاز تعب را از ان جد کرام را می کھجمی نام  
 بہ تعلقہ داری تعلقہ معور و فی مخرج گردیدند جہان پایہ رسیدند در  
 میانہ ہنگنان مباہی و مفتخر و باناصر جنگ شہید ہم فرود در عہد  
 امیر الدولہ امیر الملک آصف الدولہ ظفر جنگ مشہور بصلابت  
 جنگ بہمین عہدہ معور و در شیوہ راستی و درستی مشہور تا زمان  
 نواب غفر آفتاب معلی القاب شوکت انتساب قمر رکاب فلک  
 جناب نظام الدولہ نظام الملک آصف جاہ ثانی میر نظام علیخان

بهادر نورالتدمر قدح که سپهر بلند پایه پیش مایه بلندش کستر پایه و افتاب  
 جهان تاب از پر تو ماه عارضش احقر سایه دیده روزگار همچنان عدالت  
 پرور و بذل گستر و عطا کوش و خطا پوش ندیده و گوش زمانه مانند  
 اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده و اطوار سنجیده و افعال برگزیده  
 اش نشنیده هر قدر زبان به ثنائیش بر کشایم از عهده اندک  
 ازان بر نیایم عدش دست ظلم رابسته بود و بذلش دامن فقر را  
 پیر گوهر میغسود هر که رویش دید روی خود را نتوانست برگردانید  
 ز به خوش طالعی که طالع از طلیعه طالعش منور و خجی صاحب  
 اقبال که اقبال از قبل اقبالش بهره در نازم بطلع خود که جبین عجز  
 بر قدمش ساینده سرسباهات بگردون رسانیدم و تمبر اتبانه می  
 رسیدم نخستین بخدمت بورونی سرفراز گردیدم تفصیل این اجمال  
 اینکه حیدر کریم را که لچھی رام که احوالش مذکور گردیده مدتی باین شغل  
 اشتغال میوزید مگر چند سے اذنا موافقی را جبه بهادر که دیوانی  
 سرکار عظمت مدایر سپرداخت شیوه کنار گیری را شعار خود ساخت  
 و هنگامی که رکن الدوله مرحوم بخدمت دیوانی سرفرازی میداشت



باستقواب شمشیر جنگ بہادر مرحوم کہ بانواب غفران تاب  
 بخصوصیت خاصی ممتاز بودند ہفتاش بسیار تعلقہ سورونی را  
 بایشان واگذاشتند تا وقتیکہ از نیرنگی زمانہ بوقلوئی بحکم  
 کار گزاران بقت امر حلہ پیامی عالم فنا گشتہ بمرض اسہال ازین  
 عالم درگذشت پنج فرزند ارجمند یادگار زمانہ گذاشت۔ اول رے  
 نامک رام دوم والد ماجد این نیازمند درگاہ الہ راے نارائن  
 سوم رے رگھوناتھ داس چہارم رے بھوانی داس پنجم  
 رے موہن لعل کہ ہلکی حامل درک رسا و حاوی فطرت و ذکا  
 بلکہ در ہمہ علوم کما بینخی لیاقت تام و استعداد تمام داشتند و  
 رے نامک رام کہ از ہمہ بحسب سن بزرگ تر و براے مستقیم  
 و ذہن سلیم و علم و ہنر بے نظیر و صائب فکر و باتدبیر بودہ بتعلقہ  
 سورونی سرفراز گردیدہ تا سچدہ سال تمام کامل الایام بہمین کار  
 اشتغال میوزیدند در روزگار عبث و کامرانی میگزرا نیندند  
 روزے نبود کہ جشن عیش تازہ برپا نمی نمود و شبی نگذشت  
 کہ در محفل سامان عشرت بے اندازہ مہیا گشت خصوص ہنگام

عرس مولائی مشکلا علیہ التحیتہ و التنا چون قاعدہ اہل دکن  
 آنست کہ ہر سال بتاریخ ہفتدہم ماہ رجب اصناف انام از  
 نزدیک و دور گننام و مشہور فقیر و امیر و صغیر و کبیر و مسلمان و ہنود  
 با تجمل بسیار از اہل بلدہ مع توابع تاشخت گروہی و مسافران  
 ہر شہر و دیار از ہمہ گروہی زیادہ از دہ لک فراہم می آیند چنانچہ  
 از کوہ مقدس تاشہر کہ مسافت شش گروہ می باشد بقدریک  
 شیر زمین خالی نمی ماند بلکہ اطراف کوہ مشریف تاسہ کردہ چون مور و  
 بلخ بر سر یکدیگر از کثرت اثر و حام افتادہ بیچاکس راہ آمد و شد  
 را برضا و رغبت بدیکر نداد در ان ایام فرحت انجام تا چہار روز در ان  
 کوہ با جمیع رفت از ہمہ گروہ بعیش و عشرت گزرا نیدہ بکام  
 دل روز ہا شب و شبہا بزور رسانیدہ و در ہمہ اوقات در خدنگذاری  
 فقر و مساکین ہنود و مسلمان علی الخصوص جنم و گوسائین و سیراگی  
 و اوداسی و جوگی و بہمن و غیرہ معنی آر مید و خیرات مبرات در  
 معابد ہنود یعنی جگتاتھ و بالاجی و بنارس و اود و بندرا بن و ہیرا  
 و گیا سدا برت آن کہ بفارسی عبارت از خچ صاور و وارداست

تا الحال جاری داشته و راه عمر اخراجش آنست که مبلغ  
 پیچده لک روپیه نزد ساجوکاران تا منافعش باین مصارف  
 آید گذارشته اگر چه این بے بضاعت هم در آن اما کن مذکور سدا  
 برت با میدارد اما دانش همراه بنقدی میگزارد اکثر بصاحب  
 علماء و فضلا میگزارد ایند روز و شب پیشیندن تذکره الاولیاء  
 نفحات الانس پسر میرسانند و بارها نیازمند درگاه اله و راجب  
 گویند بخش بهادر را مخاطب می ساختند و بارشاد است نکات توحید  
 می خوانند بلکه آنچه دارم از آسجناب و این بر تو از زبان آفتاب است  
 اینقدر التفات نمودند که پسر خود را سے لکیت را سے که بعد انتقال  
 آن بزرگوار و یکتشف باشی در مدت هفت سال بتعلقه نمودنی مفرز  
 بوده بمرض اسهال و دلعت حیات مستعار گفته نمی فرمودند  
 و بفضلہ بنگی صاحبان اولاد خلف و احفاد ذمی شرف بودند چنانچه  
 از عمومی کرام را سے نانک رام یک پسر سابق الذکر و از دالد ماجید  
 این نیازمند درگاه اله و راجب گویند بخش که الحال بصوبه داری برار  
 و حجت بنیاد اوزنگ آباد از حضور فیض گنجور شرف مباحات

یافته و از راس رگه ناخته داس دو پسر بوجود آمده یکی رام جی نام  
 که انتقال نمود و دوم راس سیتل داس که بتعلقه داری الیگندل با  
 جمعیت چهار هزار سوار و بار بنییه مفسدان اندیا رشت تافته و از راس  
 بجهوانی داس یک فرزند مسمی براس بالکشن که الحال بجار پردازی  
 شمس الامر بهادر که جاگیر داری ددولک روپیہ ہستند۔  
 و جمعیت سہفت ہزار از سرکار عظمت مدار و از ممتاز داز راس ہون  
 لعل قادر متعال یک فرزند بوجود آورده انتقال کرد و این نیازمند  
 در گاہ الہ بسن دہ سالہ بود کہ والد ماجد از دنیا انتقال نمودہ راہ  
 ویکٹیم پیو مند عمو جی بزرگوار یعنی راس نانک رام پرورش  
 می فرمودند تا ادانیکہ بندگان قدر قدرت قضا انتساب غفر نام  
 از ہم پیو سلطان بفتح و فیروزی بفرخندہ بنیاد مراجعت فرمودند  
 از آنجا برونق افزائی بیدر لوانی جہان کشائی را فلک فرسانودند  
 این نیاز کیش نیز در رکاب والابود تا آنکہ موکب اجلال ارادہ بشیر  
 نمود و ہمراہ ناظم جنگ بہادر کہ نیابت صوبہ داری فرخندہ بنیاد  
 بنام نامی واسم گرامی بہادر معز گردیدہ فرمان ترخیصی رسید با

محالاتِ تیمایست و او پنچہ وغیرہ می برد خستم و بعد ساختن مرہٹا  
 کہ حضور پر نور رونق بخش مستقر خلافت بودند جهت استقبال سر قدم  
 ساختن و چون ارسطو جاہ بہادر کہ ارسطو کے زمانہ بودند جهت بعض  
 وجوہات کہ بہ قضاے فدویت و دولتمخواہی است در پونہ اقامت  
 نمودند ہر کسے خواست کہ خود را بعرصہ آورد و گوے سر بلندی از  
 ہنگنان بہرہ و غافل ازین کہ چیزے کہ خدا نخواست پیشرفت مردم  
 کجاست عالی جاہ بہادر کہ از ہمہ سرزدانِ جنابِ نواب غفرانہ  
 بزرگ تر بودند باغواے بعضی ادبائش مثل سداشیو رندے کہ  
 مراتب زمینداری ادنیٰ داشتہ علم لغبی و فساد افراشتہ وقت  
 شب کہ ہمہ ارکانِ دولت و اعیانِ مملکت از غدر و کمرشان  
 در خواب غفلت خروج نمودند بندگان و الا از جنبش این باو فتند  
 انگیز از جا بجنبیدہ میر عالم مرحوم را کہ علامہ زمان و دانی دوران بودند  
 جہت مشورت طلبیدہ از اسحاق کہ اسے بہادر موصوف نزد خداوند  
 نعمت سنجیدہ و پسندیدہ بود با جمعیت کثیرہ تنبیہ باغبان مامور نمود  
 ہنگامے کہ قلعہ بمیدر بدست تصرف باغبان رفتہ پاسے کوب چون

اجل معلق بر سرشان شتافته قلعه را گرفته مفسدان تنگ بنیت  
 را پیش نهاد خاطر ساخته شتابان خود را بصلح خجسته بنیاد انداختند  
 میر موصوف بیاداری و مردانگی عالیجاه بهادر را به دست  
 نموده راه فرخته بنیاد پیوندند در عرض راه عالیجاه بهادر خود را کموم  
 کرد و میر موصوف بفتح و فیروز بی بیدار آباد روات آورد بحضرت اقدس  
 رسیده قدمبوس گردیدند قلعه بیدر که بقبضه سیدی امام خان  
 بود از سبب خبری بقبضه باغیان آمده قلعه را مذکور ما خود و معاتب  
 شده در آن ایام شمشیر جنگ بهادر که از همگان زیاد بصورت  
 خاص منحصر گردیده از تشریف نظامت بلده و کرو گیری سرب  
 مهابات بر فلک می سائیدند این نیاز کیش را از حضور ساطع النور  
 بکار پردازی تعلقه موردی سر فراز گردانیدند و از عجائبات  
 زمانه اینکه آن آوان گرانی غله بسر حد انتها بود فضل الهی شامل  
 احوال این نیاز کیش شد اگر چه از دست این بیدست و پا  
 درین خصوص هیچ بر نمی آید اما دست عنایت جناب باری یاری  
 دوستگیری نموده روز بروز افزونی غله می افزود و باین سبب

عنایت خداوندیشتر از پیشتر گردیده هر دم مجدداً تلمطعت  
 و نوازش از حضرتش بظهور میرسد و بآوازه کیفیت ارزانی  
 غلکه که با طرف و اکناف پیچیدار سطوح جاه بهادر که در پونه می بود  
 زیاده از حسن ترددات باین نیازمند مراسم مهربانی میورزید  
 اتفاقاً احوالات را در پندت پرده مان دگرگون گردید انقلاب  
 جدید و رنگ تازه از زمانه پدید آمد بهادر موصوف طرح بر آمدن خود  
 که کمزور خاطر شریفش بود چیده از استنجا که عز دل و نصب تعلقه  
 در خاطرش مضمر بود منظر الملک را معزول فرمودند تعلقا صاحب  
 مکمل و دیول قدره و کویل کتده و معسل گتده و امیر آباد کودل  
 و غیره که بطول ساحتش از کتار کشتنا تا فرخ نگر است بنام  
 این نیازمند درگاه اله کرده فرستاد فی القور بحضور لامع التوا  
 کیفیت اسناد بے طلب و درخواست از بهادر موصوف  
 معروض داشتیم که در باب دخل و عمل هر چه ارشاد فرمودند  
 بر زبان الهام ترجمان که مبارک باد آداب شکریه بجای آورده  
 نائب بایر اے ضبطی و تشکش روانه کردم و در زمانی معدود

بهادر موصوف باینل مقصود که گذاشت چو تخته صوبه محمد آباد بیدر  
 وغیره از او پندت پردبان است آسمان آستانه خداوند  
 نعمت جمین سجده شکر گزاری سودند الحق عهد سلطنت آن قضا  
 نظم قدر قدرت هر روز روز عید و هر شب شب برات بود و مزاج  
 و حاج کثیر الایتهاجش بادی تقریبی توجه عیش و عشرت میفرمود  
 و هر بار جشن های عظیم پیاپی کرد که خروش و دلوله شادی  
 و زمزمه مبارک بادی از فلک می گذشت و همه سرداران و  
 امرایان و ارکان دولت و اعیان مملکت را بمنصب و خطاب  
 خانی و جنگی و دولتی و ملکی و امرائی کامیاب نمودند بلکه انجراح  
 مرام جمیع طوائف انام فرمودند رفاصان دامن دامن گلها  
 مراد چیدند و قوالان بخوش آهنگی خلایع فاخره پوشیدند و علما  
 و فضلا بسبب قدر دانی و جوهر شناسی مستفیض گردیدند و شعرا و  
 شاعرین بصحابت لایقه سرسبهاات بر فلک سائیدند و غر با و مساکین  
 از زر پاشی از پریشانی بمقام بے نیازی رسیدند چشم اهل  
 زمانه مانند آن نور چشم زمان گاهه ندیده و گوش خلق جهان



مثل خلق آنجان جهان شنیده کیفیت اطوار برگزیده و افعال  
 پسندیده و ظهور کارهای نمایان و مستین و تیار سی حبش و  
 زیبا و رنگین از تار سیج شاه تجلی فی الجمله لایح منجلی است و چون در آن  
 روز با منظر الملک دست تطاول بتعلقات کز پیه کشوده راه وادی  
 بغی و فساد می پیمود نیازمند درگاه اله ابن عسکرام رای لکپت را  
 جنت مادی فرزند را نایب نامک رام را بعهده کرورگیری از حضور  
 پر نور سرفراز و خود بغایت خداوندی بملک کز پیه و جمعیت  
 چهار هزار سوار و بار ممتاز آنچه از ترد دست نمایان بظهور رسانیده  
 بر هیچکس پوشیده نیست بلکه ذکرش فضولی است چنانچه همه  
 سرشان آن ضلع را مثل راجه چتول که جمعیت ده هزار پیاده  
 و سوار داشت و غیر آن همگی مخدول و منکوب شده ملک شان  
 بتصرف اولیای دولت ابد مدت آرد و از اتفاقات بلا مستهیا  
 سوار عظمت مدار کمپنی انگریز بهادر بسر رشته تجدید جاری گردید  
 از سطوح جاه بهادر جهت رسانیدن اخراجات آنها که لابد افتاد  
 علامی فهمی می علم بهادر که دانا زمانه بود و دنگو سبقت

از همه دانشوران می بودند بطرف گیتی بلهاری فرستادند تا بنبوست  
 آن ضلع نمایند و داخل آن را بمصارت و مخارج بلاطن مذکور رسانند  
 درستی آنجا را به نیازمند درگاه اله که رسوخیت تمام بمیر موصوف  
 داشت و اگذاشتند تا زمانیکه گذاشت تعلیق است مذکور خاطر  
 دریا و ذخایر والا گشته از ادونی تا سرحد کرطیه و غیره که بر اے اخراجا  
 پلطن مقرر بود همه را گذاشته حب الطلب بخدمت سراسر سعادت  
 شتافته شرف قد مبوسی و ملازمت دریافتم در اے لکپت را اے  
 جنت مادی چون و دیعت حیات کرده خداوند نعمت تعلقه کرد و گری  
 را مجدداً به نیازی کش سپردند به دران آوان جشن شادی مرشد زاده  
 آفاق سکندر جابه بهادر اید الله شمته و ابد الله دولت در کمال  
 تجل و زیبائی بپا کردند زمره شادی بفلاک بهفتم رسید و دند  
 کو که بلند آوازه گردیده هر طرف پر می پیکران سین بر برامش  
 گرمی و هر جانب خورشید طلعتان مه پیکر در دلبری درین شور و سرور  
 جان جهانان مسرور گردید از بس عیش و عشرت بود بر دلها  
 اهل عالم عالم فرحت رسید چندان نعمت های گوناگون گسترید

که همه که و مه از مانده اش فائده یابرداشتند و آن قدر خوانها بخانهها  
 فرستاده که از بسیاریش مردم انبارها را پناشتند و جمع عساکر  
 و انصار از ملازم و سرور و اُمراء و منصب دار بلکه همه حیره خوار و سرکار  
 عظمت مدار با قرائش مایهوار و جاگیر و خطاب بهره مند و کامیاب  
 گردیدند و بمناسبت بلند و مراتب ارجمند رسیدند در بدر و در وازه  
 عشرت کشودند و خانه بخانه جشن عیش برپا نمودند و اسطوخا بهادر را  
 از افتخار و عزت بخششی سرافتخار با و برج عزت رسانیدند و در جلدوی  
 این عطیات جان مع مال تصدق فرقی مبارک گردانیدند اگر چه  
 جشن های عالی مثل جشن شادی عالیجاه بهادر که جشن عظیم  
 و با اهتمام ضرب النثل خلایق در جشن های اکابر سلف و خلف  
 بالتام بوده و دیگر جشن های دامادی اولاد و احفاد و آل اصحاب  
 که حضور ساطع النور برپا نمودند و اعمت بار بر اعتبار هر یک افزودند  
 باین جشن نمی رسید بلکه در جنب این جشن همه جشن های بزرگ  
 گردیدند و همچنین هر سال جشن سالگره مبارک با کمال تجمل و زیبای  
 بیامی فرمودند و همه مشاهیر را که باین تقریب عقده کشائی قسمت

خود ما کرده بهره مند میوند از آنجا که زمانه ناهنجار همیشه بر یک  
و تیره نمی ماند و هر خوشنودی را عاقبت تبدیل بغم و اندوه میگرداند  
در مزاج و مایه کثیر الایتهاج حضور عارضه روزی نموده روز  
بروز از جاده اعتدال بدر رفته مرض در اشتداد می بود تا بنارس  
هفدهم سال ربیع الثانی سنه هزار و دصد و سیجده داعی حق را  
لبیک اجابت گفتند و ازین جهان فانی به بهشت جاودانی رفتند

الحمد لله

کرد از جهان چه مهر تر پس کن عفو

محمداً آنجناب از حیطه مضبوط افزون و از حد و حصر بیرون است مثل  
آنکه بزور بازو سے مردانگی ممالک دکن را به یگانگی بدست  
آورده بعد حادثه ناصر جنگ شهید چندی که امیر الممالک امیرالدوله  
سید محمد خان ظفر جنگ مشهور به صلاحیت جنگ انتظام امور ریاست  
میدادند لیکن چنانچه باید از عهده آن بر نیامده از سر بنزمین  
هتاند تزلزل در ارکان سلطنت افتاده آن قدر قدرت  
بنفس نفیس تمشیت امور سلطنت کرده ریاست را رونق

نماز و آبرو و بے اندازه بخشیده جان نوی در جسم ملک  
 و میدان مقام آن مہم پو سلطان بود کہ آنرا از آئین بہین با اتفاق  
 اہالی سرکار عظمت مدار کپنی انگریز بہادر با تمام رسانیدند و از مراتب  
 دُور اندیشی کہ منظور نظر کمیا اثر توام دولت ابد مدت و دوام  
 سلطنت است با اہالی کپنی انگریز بہادر موافقت اہم و مراقت  
 اتم فرمودند و عہد نامہا سے مشتمل بر قطع بیگانگی و دوام بیگانگی تحریر  
 نمودند و از ابتدا سے جلوس ہیمنت مانوس بر چار بالش ریاست  
 تا ایام وفات صد ہاشکت بر غنیم دادند و ہزاران ابواب فتح  
 و فیروزی کشادند اگر کیفیت این بقلم آید کتابی مبسوط می باید  
 چنانچہ میر عالم بہادر قدرے ازان احوال خیریت مال بحریر آردہ  
 اند نیاز کیش کہ دست گرفتہ جناب والاست اگر ہمہ عمر زبان  
 بشکر یہ کشایم از عہدہ یک از ہزار و اندک از بسیار بر نیایم  
 بعد این حادثہ جانشاہ عنایت یزدانی شامل حال بر ایا گردیدہ  
 زمرئہ شاد می و دولہ مبارکبادی از شری پرنیاری رسید یعنی ارطو  
 جاہ بمصلحت دیدار عاظم سرکار عظمت مدار کپنی انگریز بہادر نواب

ثبات جنگ که بعهد همسوال و جواب مامور بودند بندگان کیوان رفت  
 مریخ صولت برپس خلعت عطار و فطرت فلک قدرت تجشید  
 حشمت دارا کے زمان و رستم دوران فلاحون و هر و آرسطوی  
 عصر که رفتش رفت از آسمان برده و دستش خوان و سستی  
 گسترده که وضع و شریف خورده تمکینش کوه را کاه نموده و حملش  
 گوئی سبقت از حلیمان روزگار ر بوده اگر سکندر ثانی بود می  
 قدر سکندر وقت دریافت می نمودی ز سه عا دلی که عدل نغان  
 میکند که کس با فریاد مانمیرسد و خجی با ذلی که بذل نانش نامی نماید  
 که غریبی دامن بخشایش مانمی کشاید آسمان بان رفعت دراپوش  
 ادنی سایه گستر زمین باین وسعت قطعه از ملکش مختصر آسودگی بچرخ  
 در مہد بہ آرام و ظلم در سلطنتش چون بنگ خورده بغرور و گے  
 صبح و شام سقراط با آن دانش در پیش حکمتش دست بسته  
 و بقراط با آن بنیش به پیش دنتش بپنجه نویسی نشسته  
 خوش طلعتی که یوسف از خجالت خود را در چاه کنگان انداخته  
 در زیبا قامتی که سہی تمامتان از خجالت قامتش بہوئی ساخته

حشمت پیش حشمتش در جلو عظمت با عظمتش پیش روحاتم  
پیش همتش بادینشین و بخشش از گشت جودش خوشه  
چین درین زمان نوشیران اگر بودی داد خواهی از عدلش  
نمودی - لمصنفه -

خوش طالعیم بین که آتسم	هست و نظیر خود ندارد
------------------------	----------------------

عالی فہمی کہ فہم بغیرش نمی رسد و آلا ذہنی کہ ذکا و ذہنش در  
اذ بان نمی گنجد رفعت فیالش کوہ را بزیر پا آورده و خرطومش  
بالہ ماہ را در زنجیر کردہ سمندش چون صبحدم از مشرق بمغرب رفت  
بجولان باز آید سایہ دی شام کہ خود را لنگ لنگان بمغرب باند  
تلخ خروشش باج از تاجداران می ستاند و بال کبوترش سایہ چن  
ہما بر مہر سلاطین می گستراند رسم رسمی کہ رسم بزمش کمتر از زال  
و بہرام رامی کہ بہرام در ہیجایش زبون تراز دشمن بد سگال  
خیالش تا بسرحد رسیدہ ہجو آہو ہوش گم کردہ رسیدہ  
خنجرش در سینہ اعدا جا کردہ و تیرش در جگر بدخواہ پے برده  
نیزہ اش در چشم بد بین تخلیدہ و تیرش سر خود سران پرانیدہ

کندش گردن مخالفان بسته بدار کشیده و کلوته تفنگش  
در حلقه خشم منافقان چون مروکب دیده جاگزیده حمایش چون کند  
خضمان را بدام آورده و گزانش مغز سر غنمان را پاسبان کرده  
عکس قیاس پسرش بر پشت دلاوران آبله نمودار گردانیده و شمشیرش  
بر خود بیلان رسیده تنگاف بپایان رسانیده پایه اش بر تراز  
همه پایها و حمایش افزون تراز سایر جایها لمصنّفه

نیازم دست آن سلطان جمجاه	بسر بگذشت تا بگذشت از ماه
در ساعت سعید که بهتر بود از شب قدر و روز عید رونق انسانی	
چهار بالش فرمان روانی گردید لمصنّفه	

فلک گفت احسن جلوس سکندر	سر سرکشان باد محتاج این در
الهی بعد شادی و شادمانی	عروس جهان بادش از مهر و بر

و از سطوح جاه بهادر باز از خلعت مدار المهای سر بلند می گردیدند  
یک سال زیاده مگذشت که عمرش بپایان رسید و راجه اندر بهها در  
که پیشش دست مدار المهای مرحوم بوده انتظام مهای امور بکات  
و مملکت می نمودند از آنجا که این بابو گران را بر سر نخواست بر دست



از پافستاده تن به تنگ گرفتاری در داد و نواب معلی  
القاب گورنر جنرل بهادر از استماع این خبر وحشت اثر لیسنی  
رحلت غفران تاب متأسف شده خریطه ماشعبر بر تعزیت  
حضرت جنت ماداے و جلوس میمنت مالوس والا فرستادند  
و درین ضمن که خبر رحلت نمودن ارسطو جابه بهادر شنیدند نظر  
بوحدا ینت سرکارین که قیام و انتظام دولت حضور پر نور را  
فی الحقیقه مافوق دولت خود تصور می نمایند و مصلحتاً خریطه  
در مقدمه سرفرازی مدار المہامی می علم بهادر که داناے  
زمان و یگانہ دوران بودند روانہ گردانیدند حضور پر نور از فرط  
عنایت و نوازشیکہ بمیر عالم مرحوم می نمودند حب الایمانے  
نواب موصوف میر مرحوم بخلعت مدار المہامی سرفراز فرمودند  
بہادر مغزشکر عطیات بجائے آورده آداب و تسلیات  
گسترده نذر سرفرازی گردانیده بکار خود مامور گردیدند سال  
اول بہ تقریب تیاری جشن سالگرہ مبارک در حضور ساطع النور  
عرض نموده کہ از راہ ذرہ پروری کرم فرمایند و بقدم میمنت

لزوم خانه فدوی را رونق بخش و شرف اندوز نمایند  
 باین تقریب ارکان واعیان و امالی شهر همه با بجا هر گز این  
 و لای پرنیا مخلص گردیدند و تمامی سر تفاخر با ورج شرف و عزت  
 رسانیدند چنانچه منیر الملک بهادر که بمرتبه دیوانی بادشاهی بای  
 و جاگیر بسیار با تقار و شمس الامر بهادر که با جاگیر سی و دو ملک  
 روپیه و بخشگر بی هفت هزار سوار و بار و پایگاه سرکار عظمت مدار  
 ذی اعتبار و شهر یار الملک بهادر با جمعیت و جاگیر از حد  
 افزون سرفراز و امین الملک بهادر و رفعت الملک بهادر و  
 جرات جنگ بهادر با جاگیرات و تعلقات و جمعیت از حصر  
 بیرون صاحب اختیار و نور الامر بهادر و بهرام الملک بهادر و  
 امجد الملک بهادر و حسام الملک بهادر با جاگیرات و جمعیت  
 کثیر مباحی و مفتخر و اعتصام الملک بهادر و رشید الدوله بهادر بمصوب  
 نشی گری و جاگیرات لایقه بهره در و بخشش الملک بهادر و  
 اقتدار جنگ بهادر بمرتبه بخشش گری فوج سرکار عظمت مدار و  
 جاگیر است متعدد و محترم و ضیاء الملک بهادر و ضیاء الدوله بهادر

بخدمت عرض بیگی سرکار فیض آثار و جاگیرات بیست و هشتاد و یک  
 و اشرف الدوله بهادر و تهور جنگ بهادر و محکم جنگ بهادر و  
 یاور الدوله بهادر و سکندر الدوله بهادر و شهریار الملک بهادر و محترم  
 الدوله بهادر و غالب الدوله بهادر و جلال الدوله بهادر و تمامی بجایگیرات  
 و جمعیت بسیار کارگار و طالب الدوله و امیر الدوله بهادر که بعهده  
 خانه سامانی و سید نصرت بدار و غلگی هر کاره و دار و غلگی فیل خانه  
 و سعید الدوله بهادر بخدمت شتنگی و نیابت صوبه دارمی و دار و غلگی  
 هر کاره علاوه جاگیرات و جمعیت ذی اقتدار و محمد سبحان خان  
 بهادر و نیاز بهادر و سلطان بیان و سایر بر سر داران افغان از جاگیر است  
 و جمعیت افزون کامیاب و راجه کیوکل کشن و راجه خوشحال چند  
 و راجه شیو پرشاد و راجه سر سبحان و راجه روپ لال و راجه  
 دیا بهادر و راجه میان رام و راجه گویند بخش و نیازمند درگاه الله  
 مصنف کتاب بجایگیرات و جمعیت بین الاقوال ممتاز و مرجع اند  
 و بجا اهرات و مناصب و خطاب علی قدر المراتب سرفراز و کامیاب  
 شدند و راجه مہی پت رام قبل ازان بموجب حکم قضا جریان

ازین و اقبال خیریت مال و الابر مرهطا نطق یافته همگی  
 بیادش رسیدند ملک برادر و غیره را اولیای دولت  
 قاهره متصرف گردیدند راجه موصوف برائے تمشیت و انتظام  
 در آن ضلع می بودند تا حضور پر نور فرمان قضا جریان طلبش  
 روانه فرمودند حسب الطلب بعبته پوسی عالی سرفراز گردید بطلب  
 پیش دستی دیوانی دست و پا زونی بسیار کرده بجای رسید  
 از روشهای ناسنجیده اش میسر لم موصوف بحضور عرض  
 نموده باز بر کار سرکار که سابق مامور بوده روانه فرمودند از تفقدات  
 بے نیایات که در بدو حال بر این نیازمند درگاه الهی فرمودند  
 بحضور پر نور عرض نمودند که شخصی برائے انتظام مهام می یابد و سوا  
 مہاراجہ چند عمل بہادر قابل این کار درین سرکار نیست باین  
 عہدہ سرفرازی یابد معروضتہ میر موصوف باجابت مقرون  
 و عنایت خداوندی بر سرفردوسی از حد افزون کہ بہین اقبال  
 ہمایون تا حال تحریر کہ سنہ یکہزار و دود صد و سی و چار باشد

بر تشریف امورم چون در مملکت و دولت را از آفات و بلاهاست  
 که مورث بدنامی است مصنون داشته و قدمی از حسد و کجالی  
 بیرون نکرده داشته شکر این عطیات بجای آورده حتی الامکان  
 بتعجیل میر موصوف و مزاجدار سی خداوند نعمت کردم بهدران  
 آوان طلب نواب حشمت جنگ بهادر از جانب نواب گورنر  
 جنرل بهادر بر اے رویکاری کار با گردید بموجب معروضه  
 موصوف از حضور پر نور حضرت حاصل کرده و بر آورد چون ایام  
 حیات و زمین راه منقطنی گشت به مقصد نرسیده در گذشته نواب  
 گورنر جنرل بهادر از دریافت این کیفیات نواب کپتن طاس  
 سد بهنام بهادر را با خلیفه بحضور پر نور یکبار سوال و جواب فرستادند  
 بهادر موصوف با اتفاق میر عالم بهادر شرف اندوز حضور  
 ساطع انور گردیده بخلعت و جوایز و مباحات با وجہ افتخار رسانیدند  
 و راجه ہی پت رام که بنیال بدخصالی متخیل بوده در ملک برابر  
 قرار نیافت لہذا بندگان عالی متعالی اورا معاتب فرمودند بعد  
 معزولی بطرف قلعه شکر شافت و صوبہ برار و اوزنگ آباد کفالی

از حکومت بود میر عالم بهادر با اتفاق نواب کیپن سد هنام بهادر  
 تجویز روانگی برادر عزیز القدر راجه گویند بخش بهادر را نموده در  
 حضور لامع النور خلعت سرفرازی صوبه دار می صوبه برار و  
 صوبه خجسته بنیاد اورنگ آباد با جمعیت ده هزار سوار و ده هزار  
 بار عنایت شده رخصت فرمودند از آنجا که بندگان قدر اقدار  
 اکثر مائل صید و شکار بودند بطرف سرورنگر حضرت اجلال فرمود  
 آهوان بامید شکار سر برایش نهادند و طائران سعادت  
 خود دانسته بدام افتادند و ارکان دولت و اعیان مملکت از قبیل  
 میر عالم بهادر و منیر الملک بهادر و شمس الام بهادر و شهریار الملک  
 بهادر و اعتصام الملک بهادر و حسام الملک و امجد الملک بهادر  
 و بهرام الملک بهادر و دیگر اعزّه و نیاز کیش که در رکاب ظفر  
 انساب بودند از تقسیم شکار بعزت بخشی و افتخار جا نهاد همه  
 را تازه فرمودند آنکه بجال سرور معاودت کرده بدولت خائن  
 مبارک تشریف آوردند اکثر مزاج مبارک مائل بطرف علم عربی است  
 که می علم بهادر را بتخاطب سرفراز میداشتند و همه علماء

عصر ارشاد است زبان الہام تر جان را آب زرمی نگاشتند تا مدت  
 چهار سال و چهار ماہ و ہفتادہ روز میر موصوف بخدمات نمایان برگزیدہ  
 آفاق بودند تا کہ از کج رفتاری سپہر کجدار کہ بیک گونه نمی ماند مرضی  
 مہلک بہ مزاج و ہاج میر صاحب موصوف تاری گشتہ ازین  
 عالم در گذشت لمصنفہ -

از خلق نیک لطیف عالم نموده بود	حیرت از حلتش بہ آفاق را گرفت
--------------------------------	------------------------------

جہانیان ہمہ در افسوس و جہان از آبادی مایوس محادثہ تشریفش  
 اینکہ ہر چہ مایہ در مدار الہامی فراہم نمودند سرمایہ جادوانی فرمودند  
 چنانچہ کنٹہ از دریای موسی بنا کردند و میر ساگر را کہ موج دریاے  
 محیط است بحیثیت صدف آوردند و در بلدہ کہ از قلت آب خلائی  
 ششہ کام لبہاے پژمرده و جانہاے افسردہ بتیاری آبشاری  
 نہر سیراب و شاداب گردیدند و سراپا از بلدہ تا بزواڑہ کہ متصل  
 کشنا است و از جانب غزلی تا ہمنابا وجہت سکونت مسافران  
 و ہر اے رونق افزائی بندگان والا و حاشائے ساکنان بلدہ  
 بارہ درمی کہ نمونہ بہشت است در کمال آراستگی و پیراستگی

بر لب دریا سوسه موسی که هر نهرش موج بر موج سلسبیل میزند  
 هر خمره اش برابر سی بطوبه میسکند تعمیر کردند و نیز بر آس تیار  
 حصار که بلا سسعه و جریان نهر حسینیه مبالغه خطیر فرستاده علما  
 آنجا بمصارف آنها آوردند بندگان والا ازین ساختن ناگزیر  
 متاسف و دلگیر شدند نیاز کیش را یاد فرمودند ارشاد نمودند  
 الحال که رنگ زمانه دگر گونه گردیده نخلستان ریاست را بدستاری  
 سسی آبیاری نمایند عرض نمودم گل این خمر بدست مبارک است  
 ارشاد و الا شرف صد و ریافت که ازین ماجرا نواب کپتن سدهنام  
 بهادر را آگاهای نمایند که درین امر چه معروض میدارند بهادر  
 موصوف بدر بار معدلت مدار آمده عرض کردند که از روند گذشته  
 به نواب گورنر جنرل بهادر اطلاع داده میشود بعد و صوح این  
 کیفیات بر نواب مذکور خریطه مشعر بر تاسف از رحلت میر صاحب  
 مرحوم و تجویز فرمودن جهت انتظام مهام استحسان نمودند و منیر الملک  
 بهادر نسبت دامادی بمیر میرور داشتند مستحق این پایه شده  
 سر خود سود نواب کپتن سدهنام بهادر معروض داشتند



کلاً و جزاً مدارِ مہام انتظام امور ریاست را بقصد اقتدار و  
 اختیار نیاز کیش گزاشتند از آنجا کہ افضل الہی شامل حال  
 است شبانہ روز و تقدیم خدمات مرحومہ در ناجی مزاج و نایب  
 و الامعاوت و ارین حاصل می نمایم و در ظل عاطفت ہمایون  
 بکمال عیش و عشرت و آرام می گزایم و در سال یک ہزار  
 و دویسد و سی و سہ ہجری بناے عمارت عالی مرکوز خاطر فیض مآثر  
 مستعالی افتادہ آغاز بناے نوید محل در کمال رفعت و شان نہادہ  
 بعد اتمام جشن عظیمی بپاکر دند صلاے عام بگوش خاص و عام  
 رسید تصری بآن رفعت کہ نظر در طاقش جلوہ گردوانی بصفاے  
 آن قدر کہ بصیرت بصر از ملاحظہ اش بر در ارکان دولت از گلستان  
 گلہاے مراد بمان اپناشتند و اعیان سلطنت از بستانش  
 شمار مرام برداشتند ہر گاہ خاطر دریا ذخائر بجمع و جوہ از آشفتہ  
 مہام فراغت کلی یافت بطرف نظام آباد کہ بناے حضرت قدر  
 اقامت دارد و باشجار و انہار بچوشش گلہا و ریاحین قطعہ بہشت  
 برین است شتافتہ متوجہ سیر گردیدند و تا دو ماہ آن سرزمین

را آب و رنگ تازه بخشیدند چه سواری در کمال تجل که سپهر از حلقه  
 جوق جوق سواران در گردش زمین از مضرب خیام عساکر فیروزی  
 از در پیشش بوده از راه خانه زاد پروری در همین سواری خاص که  
 مانند مهر تابنده درخشنده از اختصاص بجوای چون ماه سایه افکنده  
 عزت بر عزت افزودند نواب کپتن سد نهم بهادر مکنون ضمیر  
 خیریت تخمیر خود معروض گردانیده که آرزوے اندازم که قدم  
 میمنت لزوم رونق بخش خانه خود شود ملتس بهادر موصوف بقدر  
 قبول رسید با بدیه تمام و مطمئن الا کلام جلوه افروز شد بهادر  
 موصوف استقبال ساخته از توجهات بے نهایت والامنتها  
 آرزوے خود یافته پیشکش نمایان با فیصل و جواهر گران بها  
 دلالی پرنیاس پیش آوردند و در دشنائی و آتش بازی در کمال  
 تکلف و زیبایی نموده ملاحظه فرموده معادوت کردند اتفاقا بسبب  
 بعضی وجوہات نواب محل القاب گورنر جنرل بهادر و نواب  
 سد نهم بهادر را طلبیدند بهادر موصوف بشرف ملازمت حضور  
 پر نور رسیده خلعت و جواهر پوشیده پانزدان رخصت بدست

آورده جانب مقصد روان گردیدند و بخت نیاز کیش هم آمده از  
 ملاقات خود سرور نموده رخصت شدند جناب معلى القاب  
 نواب ثابت جنگ بهادر را که از قدیم خیر خواه بلا اشتباه حضور  
 اند بجای بهادر موصوف روانه نمودند از آمدن نواب موصوف  
 دوستان صمیم را سرور و افزوده بجهت مسکنتر حاصل شده نیاز کیش  
 بامیر الملک بهادر باستقبال رفته برای شرف اندوزی بحضور  
 پر نور آمده حضرت قدر قدرت از فرط الطاف دست عنایت  
 بسرنهاند بهادر موصوف از انتظام مهام کلاً و جزاً داد غوررسی  
 دادند نیاز کیش تقریب ضیافت بهادر موصوف را نمودار  
 فرط گیجائی تشریف آورده سرور بر سرور افزودند چون عهد سلطنت  
 حضرت قدر قدرت آسایش و امنیت جلوه یامید بدو خانه  
 بخت از مزه شادی بگوش جهانیان میرسد دل نیاز کیش  
 خواست که تقریب شادی بر خوردار راجه بالا پرشاد بهادر کند  
 آغاز جشن شادی فرزندان حبیب از غرة ربیع الاول ۱۲۲۵ هجری منووم  
 و ابواب شادی بروی کاخ انام کشودم درونی افزائی بندگان

عالی را موجب میمنت و افتخار دانسته معروض داشته از راه  
خانه زاد پروری همچو آفتاب خانه نیاز کیش را منور فرمودند  
دل را بعد نیاز تصدق فرق مبارک کردیم و مال را به پیکش و  
پایان از به پیش آوردیم لمصنفه

پیشادی ببالیدم از پیرهن | چو گلها که تازه دمد در چمن

هرگاه بمو بهبت عنایت خداوندی زبان کشایم دراز می شود  
و اگر قصه این عطیات بر قدر بیان نمایم کوتاه میگردد و در دیوار از  
اقتباس النوار از آفتاب روشن تر و مسند از جلوس مقدس همچو ماه  
جلوه گر ارکان دولت مانند اختر بدور قمر مدور و سپاه دحشم قرینه  
بقرینه دست بسته سر بسر ناز انجم که حق جل و علا در عجب مثل این  
جهان پناه عادل آفرید و شادانم که جناب باری در سایه همچو آفتابی  
پرورید طرفه عنایت که با علیا جناب بخشش بیگم صاحبیه قبله و تهنیت بیگم  
صاحبیه کعبه و سایر محلات انبساط بانسباط بخشیدند و بدل عقیدت  
منزل ابواب فرحت و شادمانی گشوده مسرت بر مسرت افزودند  
و زمین عطیات کبری خاندان تصدق فرق فرقد سائی والا کردم و نقد

سامان برائے اختیار مقدم شریف بہ پیش آوردم ساعتی متوجہ رقص  
 مالہا کہ ہنچو لولی فلک بر قاصی پاسے کوب و در فن خود ممتاز است  
 گردیدند و آرایش و آتش بازی را بدیدہ پاک بین دیدند پس  
 بکمال فرحت و انبساط از نشاط خرامان خرامان بدولتخانہ مبارک  
 رسیدند بعد از ان مصدرع نواب ثابت جنگ بہادر گشتہ  
 بہ ہمہ صاحبان ذی شان آمدہ رونق بخش محفل سورہ بزم سرور شدند  
 و بخاطر دوستی ذخائر بہجت و افزا زدہ رسمی کہ شایان تقریب  
 شادی است از جواہر و لآلی بعل آمدہ بفرحت و انبساط زبان مبارک  
 باد کشودہ مراجعت نمودند و نواب منیر الملک و شمس الامیر بہادر  
 و شہر یار الملک بہادر و حسام الملک بہادر را جہت زیست  
 بزم ارم نظم مکلف گردیدیم و ہمہ ارکان دولت و اعیان سلطنت  
 و ملازمان سرکار فیض آثار را موعود ساختہ شریک محفل نشاط و بزم  
 انبساط شدند و ایام فرحت انجام شادی را قریب بہ سہ ماہ برائے  
 ہمین وسعت دادیم کہ وضع و شریف بزم سورہ سرور بہ جواہر و  
 پوشاک گران بہا و طعام ہائے رنگین لذیذ کامیاب گردیدند و

و شبِ شب گشت در نهایتِ ترک با جمیعتِ بسیار و فیلان  
 بیشمار و تحتِ روانهاے از حد افزون در وشتائی و آتش بازی  
 بر آورده مالِ بخیر بختانه رسیدم بفضلِ التماسیکه آرزوے دل  
 نیاز کیش بود بکمالِ فرخندگی و سرور مسرور گردیدیم شرح  
 این جشن را بطول نوشتن موجبِ تطویل باشد و این رساله  
 گنجایش آن ندارد ملا محمد فاضل کاشانی که در همه علوم ممتاز  
 و بمنصب و قالی سرفراز است در کتاب جهان آرا و حاجی ملا محی علی  
 ساغر که تصنیف ها دارد در رساله جشن شادی و دیگر علماے  
 عصر که وابسته نیازمند درگاهِ الانیس و مجلس و دور  
 اند در تصنیفات خویش بے کم و بیش به تحریر کرده اند هر که خواهد از  
 کیفیتش کماهی آگاهی یابد رجوع بآن کتابها نماید و شعراے  
 فصاحت بیان بلاغت نشان که دل بسته و شریک بزم صحبت  
 و رفیق صبح و شام اند مثل میرزا محمد طاهر شیرازی تیری تخلص  
 و میرزا محمد جواد شیرازی حاجب تخلص و میرزا شلین خجوانی  
 حسین علیخان آیما و ذوالفقار علیخان صفاد غیره تصانیف و قطعه ها و <sup>رباعیات</sup> <sup>مثنویات</sup>

گردانیده بصله جات کامیاب گردیدند نیندی از آنها را ذکر میکنم

## قصیده ملا محمد فایض کاشانی

بیاساقی بر افشان گل بلبل لاله کون ساغر	که دهر پیر بگیرفته ز نو عهد شباب از سر
ملک خندان فلکشان دوان هوا خوش بوین	خلایق پامی کوبان کف زنان در قصه اسیر
یکم در لغمه دستان کیم از دجده نور افکن	ایکم اندر کفش مینا کی اندیش ساز
برقص اندر هر جانب صد و پنجاه پنداری	که در چنین دچکل ترکان گشتند دنیاگر
نمایان گشته از چاک گریبان پستانها	تو گوئی سر و قد هر کس که دیده بار آور
بنادک شد شهاب کس از هر جانب بر گردون	فروزان مشعل آتش چو خوراند هر طرف بمر
ز بس خند شعل آتش زمین شد وادی بخت	هوا گردید سر تا سر بان بیدین محرم
همه روز خلایق شد چو شام صل از عشر	همه شبهای مردم خند ز رو خرمی بهتر
چرخاندان نباشد رجب نادان شادول	که گردیده جهان یکسر رنگزار جهان خوشتر
ز عقیق لیلی گل گشت قد بریده بچون خم	رشوق قیامت سلما بگردون سودر عمر
زمین شد غالی اندود عطر کا کل اسیرین	فلک را گرد نیلی فام عکس فرینیلن

ز کیه طره طرا بر سبیل شد کند آفگن  
 بوصف روی گل شد چون هزاران ده بیا سوز  
 نه تنها انس و جان شادند اینک سیان لایمن  
 لایک بسته صفت صفت را اندر قیام در کهن  
 بود از وجد دست افشان در ایوان فلک کیوان  
 گرفته خوش بکف مینا بجای تیغ کین جود را  
 جهانگیر است مهربان که آمد عکس مهربان  
 چه ره یارب زند مطرب چه انسون بیکندقی  
 چه شوخ چش عیش است این که تیر از وجد بگریخته  
 سه آمد عکس جام آید که امین خیمه راوی را  
 یکو چشنی بنا کرده وزیر مرصع است این  
 قدر قدرت قصا نظمی که تا شیر دل دوست  
 چه چشنی چش عیش و عشرت فرزند دل بندش  
 سپهر رفعت و عزت جهان شوکت و حشمت  
 ز بهر بخت هایلونی که گردیده قرین او

ز کیه وید وید مخمور ز گس گشت جادوگر  
 دبان لاله لعلمان شده از زاله بر گوهر  
 نه تنها شد زمین عشرت فزا بر آسمان بنگر  
 همه اهل و سهلا گو فرزون از حد و صر و مر  
 نه از جان می شناسد تن نه از تن می شناسد مرا  
 بود جریس در نغمه بجای خطبه بر منبر  
 بگیر دور نه چون یکسر چهار ترکی از خنجر  
 که ناپسید از خودی به خود و خوار نشیند لگرا  
 بدستی فی بدستی و ف بجای خانه فتر  
 که گاه از وجد شد ز بهر گوی از رشک شد لاغر  
 جناب را چه چند و لعل امیر معدلت گستر  
 بود چون بجزیر لؤلؤ بود چون البر پر گوهر  
 جناب بالا پر شاد آن که بخت بلند خست  
 که نور ماه روی او شد از مهر فلک انور  
 پر ز یاد و پری رویی و پری رویی پری پری



<p>             جنی اقبالِ فیروزی گزشتہ ہمشرش سر و              لوامق و شش نکو عذر اعداری گزشتہ ہمنوابہ              در آغوشِ سلیمانی ز خود رفته است بلقیسی              چو فالیش خواست تاجی درین عیش از خرد              مبارک باشد و میمون از لطف حضرت یحیی           </p>	<p>             سمن بوسے دمن سیانی دسیم اندام سمن              بلبلان ناز خوش محبون نیازی گزشتہ ہمشتر              گرفته یوسف آسانی زلیخا طلعتی در بر              بادین بہین کردی قران مہر و مہ نور              چنین عیش از ہزار افزون نصیبی کند ادا           </p>
<p>             بود تا در جهان یکسر ز نسلِ آدم و حوا              ز نسلِ این دومہ یکچہان پربا بہر تکرار           </p>	
<p>دہ</p>	
<p>             صبح عید بعشرت گرفته در کف جام              بنودہ عارض گلگون ز طرہ سنبل              بجنہ ریخت ز لعل گہر نشان لولو              بخود بہر چہ پیچی ہمین چو حلقہ جیم              بگفتمش بخیل و جوہن شدہ دوش              کہ خویش را بر سر کوئی یاد کن تہران           </p>	<p>             در آمد از دم آن سرو قد سیم اندام              بسان طلعت خورشید از شکاف غمام              کہ تا بچند نشانی نشگوفہ از بادام              ز دیدہ بردہ کہ خواب تو وز دل آرام              ز پیش گاہ حقیقت اساس بن البہام              حساب تاشوی از عاشقان نیک انجام           </p>

بهماند آئینه سان پای تاسم چکنم  
 ازین سخن بشکفت آمد و چون غنچه شکفت  
 چه کوسه قصر زمیست قبله آمال  
 بنیاب راجه ناک خصال چند و لعل  
 سه سپهر وزارت جهان صدر صدور  
 ز پاس او شده سر جان بگو نقد شبان  
 ز خرم اوست زمین گشته پای بند سکون  
 به بعد بامنتش فتنه از جهان برسد  
 بجایم عارضه میل فنا کشید آفاق  
 نخت نقش کند مهر او بهر دل  
 عیان ز کینه او مهر همچو آب ز جاج  
 ز کلک او همه دم تیغش این کند تقریر  
 بر آن چشم که بدون است ز اختیار سپهر  
 یک ز زمره خنیاگران او ناهید  
 نشانی از کف او موج قلزم و غار

که کوئی یار کدام است دوست است چنان  
 جواب داد که اینک ترا کنم اعلام  
 چه نام اسم شریفیت و شهره ایام  
 که هست در گره او بلجار خواص و عوام  
 خدیو هفت اقلیم و شهر یار انام  
 ز عدل او شده شاهین هم آشیان حمام  
 ز عزم اوست که خاک فلک گشته لجام  
 بد و در حمتش راست گشته است آرام  
 بگوش حادثه صوت عدم رساند الهام  
 چو بست صورت طفل از مشیتم احام  
 نشان ز زگرش او عفو همچو باد و جام  
 کشاد ملک ز من در تو ملک است نظام  
 تمام را بکف اختیار اوست ز نام  
 یک زخیل غلامان در گهش بهرام  
 حقیض در گره او جوج حریج ارزق فام

جهان سرور می و سرور جهان که بود  
 سپهر رتبه وزیر تراست و مهر مطیع  
 بهجت همت تو آمد از نخت فلک  
 ترا چون طبع سپهر آمده شرف خاص  
 بنام جو دو سخایت جو دوام و دانه نهند  
 ازان سبب شدی سرور تمامی خلق  
 حقیقت تو نگویم دلی بود قائم  
 شده بمعرفت عقل متعرف بقصور  
 چنان از کرمست کام جو شود فایض  
 همیشه تا که بود در زمانه شام و صبح

نشان بهفت اقلیم اوز بهفت اندام  
 قصدا نظام خدیوا تراست چرخ غلام  
 بقید طاعت تو آمد از اول اجرام  
 ترا چون در زمان آمده کر است عام  
 فتد ز فراطیع سر طائر اندر دام  
 که کرده هستی مطلق بتو طهر تمام  
 جهان بتو چون غرض را جوهر است قیام  
 رسد که نشانانی تو این او نام  
 که ملک نظم و فیضت گرفته نظام  
 بود عددی ترا صبح تیر و ترا شام

مدام باد محب تو دوست کام اما  
 مباد هیچ عدوی تو غیر دشمن کام

### وله

می پرستان از اهل عید بنمود اطلاع  
 که نمی گنگون نباید داشتین این شناع

در عوض لبنان که زمین بهتر ندارد و کس متاع	ساقیا یک جام می ده اجری روزه یک
تا بگو در سر بود از زبده سالوسی صدراع	چند دل از قل و قیل در رسد ماند لول
نفسه از تحصیل علم قریب سیال ارتفاع	نفسه از تقوی پس بوی چلام بکیزه بود
کو شکلی سر بریم با جمله اصدا و اتباع	کو دلی تا از میان مردمان گیرم کنار
در نمایم نکته و نکش هزاران اختراع	گرفشاهم صد هزاران لول از دریای نظم
کل من قدر شتر تبه قال وقت لایاع	گوینا خرمهری آید بچشم این آن
تا نمایم جیش عم را انهر ام و القاع	ساقیا دور سرت گردم بدور انداز جام
تهتیت گو سرخوش اندر بزم گردون تساع	دارا نم بگردان زمین کش کش تا خود کشم
گشته از مایه شیر نام نایشش رفع نزاع	راجه چند و لعل آصف تبت کا ندکن
چرخ اگر خواهد کند یک لحظه باو جی خداع	انقدر قدرت قضا نطمی که اگر دیش نشد
گو سفند از اشبان از حکم وی گرد و جاع	پروردماهی در آتش هم بسند براد آب
فتنه و آشوب را بنمود در هر اندفاع	چرخ بچشم مست و زلف پر خرم طلعان
امرّه کالغرض من لایحتره قد اطاع	حکمه کالوحی من لم تتبعه قد کفر
بابه کانت سموات العلی فی الارتفاع	بیت جئات عدن فادخلوها خالیدین
آسمان گویا نموده طالعش تحت الشعاع	هر کسی که خد مست این آستان محروم شد

ایکه در زم تو بهرام است اندر نیهار  
 یک نگاه از مشتم اگر بضمیم فلک کنی  
 می کند یک لحظه شخص خالت منهدم  
 نام قآن گر کسی سهوا براند بر زبان  
 گرچه داری حکمرانی بر همه خلق جهان  
 حسب تو در جهان فایض نیست آن گداز  
 تا که اولعل بیان یاد آورد لعل خیش

ویکه در زم تو ناهید است در وجد و سماع  
 تا بحشر از بیم بنو خشک چشمش از دماع  
 اگر عدویت را بونه آسمان محکم قلاع  
 خویش الکن تا ابد خواهد گفتا بر شماع  
 در جهان نامست بغیر العاشقین کردید  
 گوینا مهر تو در دل آمدش وقت ضماع  
 تا نشان از خط کله و بیان دهد خط قلاع

باد بدگوئی ترا مهر خوشی بردمان

خط احباب تو باد اصحبت بر القطاع

## قصیده حاجب شیرازی

یار باین منظره را قدر که معیار آمد  
 منظر کیمیت که گردن شرف آن خوب آمد  
 منظر کیمیت که بر پیش درش جلوه فروز  
 منظر کیمیت که زیر قدم زار آن

کز عیارش بفلک فخر سزاوار آمد  
 مبر و مد طوف کنان ساز و سیار آمد  
 خنج چون حلقه و اجرام چو سمار آمد  
 آسمان را بر زمین کس گریه هوار آمد

منظر کیمت که در سایه آن خلق جهان  
 وه چه منظر که بنظر انگشتش چون نقش  
 وه چه منظر که ز آئین وصف طور آبخ  
 دوز چشم بدان منظره گرفت آن  
 بتوان گفت که صد مایه فردوش و ن  
 باد معمر باقبال و بدولت کان را  
 آفتاب فلک ملک دکن چند لعل  
 مخفی عالم که بعالم انز سایه او  
 صدر اعظم که صد اسکندر و جم بر دوا  
 در گهش زابره صفا نوبتی از روم رسید  
 اسه خرد را سه وزیر یک تر خلق و نیمیر  
 تا که شد معدلت را بهر از است روی  
 گشت تا که مرتت مایه وه ازهر درمی  
 پاس فریاد دست حامی مظلومان شد  
 دشمنان تو که شان دوست نیاند بجهان

جلد را عشرت و عیش ابدی یار آمد  
 عقل آگاه نظر پشت به دیوار آمد  
 ارغنی گوشتی طالب دیدار آمد  
 در جهان صورت فردوس پدیدار آمد  
 حاصل آرد بدش هر که طلبگار آمد  
 بهمت صدر جهان پر و مرمار آمد  
 کش ز خورشید بهمت بخدا عار آمد  
 بهتر از تابش خورشید با تار آمد  
 در شمار خدم و نوبتی و بار آمد  
 نوبتش اسرار سنج ز سنجار آمد  
 منبع عاطفت و مخزن اسرار آمد  
 مسطری در حرکت حرفت پر کار آمد  
 هر که جز زرق وریا مالک دینار آمد  
 عدل و انصاف دهرت با حق انکار آمد  
 در که آمد بمنزل رفعت و طرار آمد

ن  
شود آنکه

خود یقین است که بدخواه ترا نیکو خواهد  
 شاد باش ای که در ارکان هنر پرورهند  
 خواستم گفت که امروز جهاندار می را  
 که خرد خیره ز جادفت و مرا گفت خموش  
 دین ندانی تو که در شمت و همت امروز  
 ای که سبک گام سنا هر چه جهانراست عزیز  
 چشم بد دور از آن آینه طلعت که خرد  
 اختیار شرف و مرتبه بالا پرشاد  
 سودا قبال بهتر آنکه بسودای نظر  
 ز در بازوی ظفر آنکه چو انگینت حشر  
 فرزند بنگ که اوزان کف فطرت است  
 فخر اورنگ که خورشید رخ انوار است  
 نه همین طلعت آن آینه صانع ناهنجار  
 کش بدیدار رخ آینه خورشید بکف  
 مشتری کیست که روح القدس از منظر قدس

ن  
شود آنکه

نبود آنکه ز جبر و پدر برار آمد  
 رکن عالی در تو قبله احرار آمد  
 از جهاندار به شان تو سزاوار آمد  
 کلان جهان را بر آن قدر چه مقدار آمد  
 هر علمایمیش جهان بخش جهاندار آمد  
 شخص احسان ترا پیش نظر خوار آمد  
 ز آنکه چون دید کچشمش گل بیچار آمد  
 که جهان را به تجل گل دستار آمد  
 عقل را گوهر او رونق بازار آمد  
 لافش نوبتی و تنج علمدار آمد  
 که عیار خروش در طی مسمار آمد  
 کاسمان را بنظر شروق انوار آمد  
 در صفایم چشم اولوالابصار آمد  
 مشتری قرعه زن از گنبد دوار آمد  
 بهر نظاره آن طلعت در خسار آمد

باد معصوم ز هر حادثه که خرس و فصال  
 گویم از فطنت آن کان فوت کا و را  
 عقل ردزی بخفا در عقب مدرسه او  
 ذهن آن صمد را دراک همانا باثر  
 گفت پایک کار ابر در ایام شب  
 عقل رو باخته چون یافت که شدند خیر  
 همچو بلبل بلب آهنگ ترغم از شوق  
 پیش شستند و زهر مسکه بر عادت پیش  
 چون خرد دید که آن سحر بیان در هر باب  
 گفت کار منظر فیض ازل آنمایه کدام  
 گفت آن علت اولی است که نشاء و جهالت  
 گفت برگو که در آن چند جهت باشد و گفت  
 گفت تفصیل بهر باب بیا که مرا  
 چون شنید این بشکر خنده زهریم بازگشاد  
 گفت امکان و جوش که از آن هر دو فلک

هم حس خصلت و هم یوسف دیدار آمد  
 چه قدر دانش و ادراک چه صفت دار آمد  
 هما که گوشه سخن آهسته و هموار آمد  
 منتقل گشت که آن ناقل آمار آمد  
 سوسه خاطر خبر فزوده که خط را آمد  
 خود خرامان ز دورا نگریم چه نهجا را آمد  
 همه جاتابه بر آن گل جین را آمد  
 گفتگو با میان زانک و بسیار آمد  
 فایق اندر سخن و پیش بگفتار آمد  
 که وجودش یک و وجه افش چار آمد  
 آن اثرها که نمائی تو نمودار آمد  
 کا اعتبار حجتش چار به پندار آمد  
 راستی را سه درین مسله نا چار آمد  
 لب لعلش پی تفهیم گم بر بار آمد  
 بر اثر نقش بیولاش پدیدار آمد



پس وجودش که ازان جوهر ثانی شد و باز  
 پیر چون دید که زان تازه جوان پس آسان  
 بجو داد فکند بهایش سر گفت ای که مرا  
 مر جاشایدت این پایه دانش که ترا  
 باد پاینده باقبال که زار باب کمال  
 خسر و انخواست چو زان حلقه تدریس خرد  
 چون رسید از ره و شبست ملاخوشت  
 گفت کای جان جهان کینه و کی که چنان  
 گفتنش زار چه کرد دل کم و خرجه فروزون  
 گفت اند بود این بند لقب باز مگر  
 گفتم آن گفت فلک که ز ازل آن کج بنیاد  
 ز آنکه در صحن زمانیکه بر این بنا  
 تو بنیاست که مانی بچنین روز که روز  
 دین نه زان کان مروت بود آیا دانی  
 حال آن که بری چوب حال شبی

دید در خویش چو نقش فلک اظهار آمد  
 حل شدش در نظر آن عقده که دشوار آمد  
 نقد جان در قدم نطق تو ایستار آمد  
 نظر تربیت صدر پرستار آمد  
 هر کش بنده شد از غیر خریدار آمد  
 بعیادت بسر بنده بیمار آمد  
 ناله کش دل ازان ناله جز نهار آمد  
 خاطر زارت را موجب آزار آمد  
 جان محزون دل آزرده و بنیر آمد  
 رشته اندر کف آن ممسک عیار آمد  
 راستی را که عجب نادمی و عسار آمد  
 عون و احسان خداوند کرم یار آمد  
 برین از دیدن توتیره شد و تار آمد  
 کای بخت آمد بسر از بخت نگه نثار آمد  
 حسب حالی که درین صفحه ثبت کرد آمد

پیش درگاه خداوند خود گوئی فاش	کای بچشم تو بیک قطره قطار آمد
حاجت اینک بدر در شفا منی کرست	نا توان در طلب و شربت وین را آمد
تاکه از بند قدرت کن کاخ سپهر	سرفراز و فوسی و تائم و پادار آمد
باد در سایه جابه تو برو مستد کرد	
نخل اقبال دهن خرم و پر بار آمد	

## قصیده میرزا ابوالفیض بیگ افشار

جسم خورشید چو آید مجمل	سر زند لاله بر اطراف جبل
دانه دانه گهر افشانند ابر	دسته دسته سمن انگیزند زبل
ککب نقاش بیمار از پیئے زیب	کش از سبزه بگلشن بدول
کوه از خلعت نوروز به بر	پوشد از لاله قبا ئے محفل
از نعم ابر بهار می یابد	چهره طفل نباتی صیقل
ما شطه باد صبا آرا ید	نوع و سان چین را بجل
صبح گامان کنش دانشا بچمن	بهر گل لبیل خوش نغمه غزل
سوسن باغ زبان بکشاید	از پیئے مدحت دستور اجل

راجہ ملک دکن چند و لعل  
 آنکہ لطفش بعبث گشته سمر  
 دست او مایہ جو دست و کرم  
 تیر او قاید فتح است و ظفر  
 لفظ او مبنی اسرار ابد  
 حکماک او نایب احکام قضا  
 لطف او حامی بیمار و ضعیف  
 نقشش چون نفس روح اللہ  
 معجزات کف موسیٰ اینست  
 مشکلات ہمہ خلق جہان  
 حاش مد کہ شود بار آور  
 شب بختش فلک مشعل ساز  
 لے ترا شہید افلاک رکیب  
 ذات پاک تو پس از ذات خدا  
 شمس باری میزرت ذرہ

کہ بیدش نکند منت حیل  
 و آنکہ قہرش ببلای گشتہ مثل  
 عدل او دایہ ملک است و مل  
 تیغ او قاطع ظلم است و زلل  
 لطف او راوسی دیوان ازل  
 علم او وارث عقل اول  
 فیض او داروے اسقام و علل  
 کرمش چون کرم عزد جل  
 پیشش عجا کفش قدر و محل  
 از کف عقدہ کشایش شدہ جل  
 بے سحاب کرمش شاخ امل  
 بر فروزد ز کو اکب مشعل  
 وی ترا او ہم اقبال کس  
 ایمن از مشیدہ دخی ز خلل  
 چرخ با قدر بلند است خر دل

ماه را گشته قصر تو مقام  
 بار دار ابر سخایت . بچمن  
 می دلدل و گهر از اشجار  
 بود ج جاهد ترا داده قصنا  
 سر در کف معدلت  
 آیت نصرت و اقبال و نظفر  
 بعباسم خشت درنگ  
 داغ تملیک جنیت کش تو  
 اے ترا پائے بفرق فرق  
 از جفائے فلک سفله نواز  
 باز در مدح تو اے بدر نسیر  
 در نظم همه لعل است و گهر  
 تا کشد پر بهراری ناله  
 گلشن دولت از باد خزان  
 باد خرم بتو ایام بهار

مهر را شمع کانج تو محس  
 تا باد از مهر عطایت بجبل  
 می چکد آب یقین از خنفل  
 جابے در کوه این هفت جبل  
 بسته در گردن خود دست اجل  
 گشته در شان تو گوئی منزل  
 نزد تو سن تند انیس  
 هست بنیدیز فلک را کفیل  
 دی ترا جابے در ایوان اجل  
 اگر چه گردیده حواسم مختل  
 باز در وصف تو ای صدر اجل  
 شهید تظلم همه قنایست و عمل  
 ماز و باد سحاری بجبل  
 نشود تا بقیامت مختل  
 باد نسج بتو تحویل محس

روزِ نور و بر طبیعتِ فیروز  
شبِ دیو و جودتِ اطول

## قصیده ذوالفقار علیخان صفا

مرا دلیر است پیه حشی دلی که در گرفتار	سخن بدر کند و بس گرسو دیوار
بزمینه در بیت العیتق میبازد	سر سجود من و آستانه در یار
فلک بدست گرفته است خشت نفوذ زار	بود بفکر چه تمییز پیر آستانه
بهار آینه قصه لاجوردی بین	هجوم سنبل و گل چون ثوابت سوار
اگر بطبع در آید معانی و دلکش	اساس بیت شمار و طبیعت شمار
بهر طرف نگرم رو پیش محال است	اگر تعلق دل شد با بروی دلدار
بطالعم در دولت کشاده شد باید	که مثل سایه شوم سجده ریز تا دیوار
کجا است گرمی بازاری مردم شروان	که دستگاه فروشم چو شاعر سنجار
جناب عشق بفکر عمارت دلم است	چنانکه خامه دستور در کشایش کار
چه سردری که بهنگام گنج بخشی او	گدازد از عرق مشرم ایر گوهر بار
نیم گلشن خفتش چو محفل آراید	زمانه ناز فردش با هوای تار

بعد از نخل و کارگاه اکسوف بافت  
 ز هر حیثیت دورش که طفل مه‌نشین  
 نه در عنایت او التماس را حسی  
 جهان بهت و انصاف را چه چند و لعل  
 بیایغ خلقتش اگر بگذرد نیم صبا  
 دمی که پایۀ قائم محل بنا فرمود  
 نه به عارت عالی بنا که محور چرخ  
 فصاحتی او همه معنی مطلع الاصباح  
 بهار رنگ ستونهای نه نشین خند  
 زبس طراوت گلها به کار نقاشی  
 عجب نباشد اگر از هجوم فرست دل  
 چشمه که اگر پرده حائش نشود  
 غبار رنگ شود طوطیا به روشنگر  
 انار سر دستون قامت پریر دیان  
 شگفت نیست که بر پشت بانش از گردن

شعاع دیده خورشید البقیه تار  
 بازی گل و سنبل گرفت مار و شترار  
 نه در سخاوت او انتظار را آفتاب  
 که بهت خاک در او طلافی دست افشار  
 چه ارمغان که نیار و سو گل و گلزار  
 زمین بخونیش بیالید آسمان کردار  
 تنید در عوض ریحمان خود معمار  
 هوای او همه مفهوم مشرق الا انوار  
 بروی حسن سر او بل ساقهای بکار  
 نکرده مرغ چین فرق خانه و گلزار  
 چون غنچه بلبل تصویر و اکسوف منتظر  
 بود با بل زمین فرق روز و شب و شوار  
 خدا کند شود آئینه رد کش دیوار  
 خدا کند جلوه محراب برو دلدار  
 خدا کند دست پر نیا و بشنود معمار

<p>             بدل گذشت مراد وقت جنین مہار ان              بچار دور بہر ناول اوجباری              بشوق نسبت نامی بکینج ہر مرغول              بہار سقف بنگینی سراسر سطح              چہ سائبان کہ در آغوش آسمان زبید              چہ طاقہا ہمہ در فن دلبرائی طاق              توان قصیدہ نو کف بیشقت فکر              ہجوم کردہ چنان شمعہای قندیش              اگر مہندس عقل ارتقا عاود نگرد              بچشم عقل قنادیل در دیوارش              بود بقای جہان بنا کہ قصہ گر دوزا           </p>	<p>             کہ چش داشت درین وقت بودین شمار              بہار دامن محتاج دست گو ہر بار              مقام دلکش مرغولہاے نغمہ یار              بنودہ سطح ہوا را تمام مانع و بہار              چنانکہ باید بر پیر طفل بر خور دار              حدیث طاق کسری بروی طاق گزار              دو مصرعی تو زہر باشت البغایار              کہ بر خدار پر پرو ترا کہ انظار              بہر دو دست بگیر دو گوشہ و تار              عیان بصورت دلہای صاحبیہا              بحول وقت حق ہیستون وید یوار           </p>
--	---

مواظقان تریا و قصر دل آباد

مخالفان ترا دیدہ مصریہا

قطعه ہمار سنج ہمت علیخان

سر در عشرت نشاط و جیت دانی بزمین  
 شدند عامر بقعہ سازی زہر جن جنین

نوشت تاریخ غیش بهت بسکه هر شان بزرگ	وصال به از مه مجلا مبارک آیین مبارک آیین
-------------------------------------	--

## وله

شد نوید شادمانی با بگیتی استوار	جشن غیش نور چشم آصف جم اقتدار
سال عشرت ز در قلم بهت فضل کردگار	جلوه از مهر و قمر با هم مبارک سازگار

## وله

عشرت نورشید طلعت ماه رو	جلوه گر شد با هزاران آرزو
از برای آهنت است بگو	وصل ماه مشتری آمد نگو

و زیاده برین ذکر اشعار دیگران درین رساله باعث طول و قناری  
 را ملول میسازد لهذا بطلب می پردازم کار با کسی که در عهد ریاست  
 بندگان عالی متعالی بحکوه ظهور آمده - ضرب المثل جهانیان است  
 و یادگار زمان حق سبحانه و تعالی آیند و لست ابد مدت را تا ماه و خورشید  
 بر فلک تابان درخشانند تا بنده و درخشنده دارد که وسعت فرخنده  
 بنیاد درین عصر از جانب شرقی تا سر و زنگر و از جانب غربی تا قلمرو  
 محمد نگر گلکنده و از جانب شمال تا نظام آباد از سمت جنوب تا بجا  
 که مشهور است بحشمه بی بی ابویه خلایق بآئین است که از صبح تا



بصبح دیگر از کثرت و چپقلش در رگبندز جاے قدم گذاشتن متعذر  
 خصوص در ایام عشره از هجوم مردم وسعت راسته تنگی دارد که اگر  
 کسے قدم گذارد بخزانه تجسس جاے پابر زمین نگرارد و مردمان که از  
 خلوص عقیدت نیاز دارند این ایام می گفتند ولسنگر بادرسینی علم  
 و نعل مبارک و علاوہ بی بی میسرند اقل مراتب شربت و دوک  
 روپیہ اگر تبتی و عود و دوک روپیہ بصرف می آید و در اکثر اکنه تابوت  
 باو علم با ایستاده کرده روشنائی که هرگز دیدہ روزگار ندیدہ  
 میشود نیازت کیش نیز بر سوخ دل آبدار خانہ و حتی در روشنائی چرخ  
 ماه و خورشید و مہتاب و غیرہ می سازد و اشجار بلورین و قنادیل  
 و چهل چراغہاے زجاجی رنگارنگ می آویزد ہر کہ دیدہ و می بیند  
 سامع گوش بزبان دی دارد و ہر گاہ سواری نعل مبارک بر می آید  
 کثرت خلایق را بیان نمایم یا تعریف روشنائی روشن سازم  
 زیادہ از چہار لک خلایق مشعلہاے گوناگون بدست گرفته باشند و  
 سپرد جلوہ دوان درویش عاشورہ از دروازہ یا قوت پورہ تادروازہ  
 پل کہ مقدور پا نہادن موری نیست از خلایق یکسان و در رویہ

کم اوده لک جمعیت نباشد از مردوزن و خور و کلان و آراستگی  
را استیادنی دکان داری بنوعی دکان خود آراسته میکنند که از  
هجوم تماشا میان نظر بر نظر افتاده نمی چند غرض هر قدر  
که بیان کیفیت تعزیه داری حضرت سید الشهدا علیه التحیه و الثنا  
نمایم از عهده یک از هزار و اندک از بسیار بر نیایم در وصفه خوانی  
و تعزیه داری و تقسیم طعام کوچه بکوچه و خانه بخانه می شود و نیازش  
حتی الامکان مدد و معاونت تعزیه داران میکنند لمصنفه -

الهی شهر را داری تو آباد | خلایق را از فرحت شاد بر شاد

از نیکه خلایق با آسودگی پیشتر از پیشتر بنا به عمارات آفت در  
میگذارند که فاصله میان یکدیگر از یک شب کمتر چنانچه نیازمند درگاه اله  
اکثر اماکن مسمی بعشرت سرا و بخت محل و قایم محل و چینی خانه و آئینه  
خانه و باره در می و سائر اماکن مسکونه که هر یک بمنزل خود محلی دارد و  
بنا کرده و همه شعرا را زمان قطعات و قصاید تازه می گفتند ملا محمدا شانی  
قایض تخلص و اوقعه نگار در کیفیت تعمیر هر یک رساله جدا گانه نوشته  
در ضمنش شعر شاعران کرده به لحاظ هر کس رساله کیفیتش

آگه شود در کیفیت تعمیر اماکن مذکوره یک دو قصیده جانی که ذکر  
 اشعار اشعار در تهنیت شادی برخوردار بتحریر برآمد ذکر شد  
 و شمه از اقبال حضرت قدر قدرت اینکه از ابتدا سے جلوس مسینت  
 مانوس یو مانیو مادر در جاست و ترقیات در ارتفاع و تزیایدست  
 چنانچه ملک باجی را دو پلو و خیره و ملک رکھوجی محوسد و ناگپور  
 و غیره از بے تدبیری اعیان بباد رفته و قیام دولت  
 ابد قرون از سعی و اہتمام نواب ثابت جنگ بہادر کہ دانائے  
 عصر و خیر خواہ قدیم سرکار قسمی کہ باید و شاید اتحاد سرکارین را کہ چون  
 سد سکندر منوط و مر بوط است گوش گزار نواب معلی القاب  
 گو رز بہادر منوہ مقدمہ چوتھے را بچند لکہ کہ خواہش مغفرت  
 تائب و ہم خواہش غفران تائب بودہ در سرکار عظمت مدار گذراند  
 و بفضل اللہ سال تحریریکہ سنہ یکہزار و دو صد و سی و چہار باشد  
 اوقات را بکمال فراغت و فرحت در سایہ حضرت قدر قدرت  
 بسر میرم ہمساعت از شب باقی ماندہ بیدار شدہ عبادت جناب  
 باری از روئے عقائد تا قریب ظہر ادامی کم و ہر قدر توفیق دست

است بعرف فقر و مساکین که با صطلاح اینجا دان می گویند  
 می آورم و از اینجا تهیه در بار دولت مدار نموده شریف لازمست  
 حاصل کرده بعد از جماعت از دربار به تشریف کار و بار می پردازم راجه  
 خوشحال چند بهادر که سر دفتر در دولتست ملک سرکار است و راجه  
 شیخ پرشاد سرشته دار خزانه و علاقه سپاه دار و راجه بیر بهان  
 و راجه شیراز و لعل جی منشی و غیره که هر یک بعهد مامور اند و دیگر اغره  
 و اُمراء سپاه حاضر شده تا دو ساعت از روز باقی مانده بر آید اینجا  
 انام و بعد از قیلوله یک ساعت باز تا مغرب متوجه اینجا خاص و عام  
 و پس ادا رسم و طائف کرده تا نصف شب منصرف امور است  
 سرکار و بعد نصف شب حکما و علما و شعرا حاضر شده تذکره مسائل  
 حکمی و علمی و معنی اشعار مشکله و استماع کلام عرفا و ادلیاست و دهریت  
 تا یک ساعت و نیم از شب باقی مانده بشنوم چنانچه بعضی شعر مثل محمد فایض کاشانی  
 و قالیچ نگار و غلام محی الدین خان و مهتاب را اے در تقسیم اوقات  
 نیاز کیش نوشته اند کیفیت ازان مفصل معلوم گردد و اکثر اوقات  
 سابق بهامت راگ صرف می گشت حال بسبب کثرت امور است

سرکارگاه گاهی تقربیه بولی و دیوالی و دوسهره و بسنت و راکهی و  
سائر اعیاد بسیاری از مغنیان و مطربان و لولیایان که همگی درین فن  
مهارت تامی دارند و همه وقت حاضر می باشند ساعت می نمایم -

\*\*\*

فصل دوم در ذکر غزلیات فارسی و دوهیره که بدایسته  
زبان زده خامه شده چون بفضلہ تعالی ارضی برصفا  
جانان و از قسمت خود شادانم تخلص را شادان نمودم

که پست و دفع ستم کار گشت تیشه ما  
تاب هر رنگ ندارد که بر دیشته ما  
غیر یادت نبود هیچ در اندیشه ما  
نبری شیر بو خفته درین بدیشه ما

نیچو پیدا گرمی داد بود پیشه ما  
بسکه در ناز و نعم جان و دلم پر و روست  
ما که در ذکر تو باشیم بین می تو ایم  
تو لب سعدی است که در پیشه گمان خالی

شکر شادان بچه عنوان بقلم نظم کند  
دائم از لطف تو مملو است رنگ ریشه ما

<p>بزر پر پاسے گزارم حصول و نیار          کجا دماغ کہ برخیزم از درت یار          اگر بدم من آرد غزال رعنا را          شب برات نمایم تمام صحرا را          کہ در کنار خود آرام ننگار زیب را          کہ کے بدست بیارم وصال لیلی را</p>	<p>اگر بگو تو یکدم گذشتد مارا          بچین زلف تو جا کرده این دل سکین          تمام دولت دنیا شمار دے سازم          شبی ز لطف ہم آغو شمر شود لبهر          ہمین مرد و ہمین آرزو بدل دارم          ز عشق و ولولہ دارم پیاسی می پویم</p>
<p>ز لطف و دولت جاوید عمر ای شادان          کجا خیال کہ نامی بر من میخارا</p>	
<p>در کو سے یار بہرہ عامی فرستمت          بامشکبنا گلاب بجای فرستمت          اے یار گلزار قبا می فرستمت          اے پیک خوشترام بیامی فرستمت          طوطی بیا کہ بہر صدای فرستمت          من جان خویش بہر ندای فرستمت          بہر ننگار دست خنامی فرستمت</p>	<p>قاصد پیرس تا بجای فرستمت          پیغام من بیار سان الصبا خوش است          ابرست و بنہزار درین موسم بہار          من شرح راز عشق چکو زبان کم          مشتاق خوش کلامی معشوق گشتم          گم کردہ حسن خویش ز حسن تو ہوا          دست تو نازک است دلم خوش منیر</p>

مقبول انکسار بدرگاه می شود	با صد هزار عجب و شامی فرست
از لطف تو قریب بحسرت گذرانسته است	شادان بگو که مرده چو بامی فرست
چو بهر دل ربودن راه خود سحر و طن گیر بعشق تو چنان مستغرق گردی من بهی من سکین کجا از کو تو راه دگر گیرم بزنند تو گرفتار منی خواهم را با گشتن	مشام عالمی از زلف او بوسی قن گیر دماغ من کجا با لطف تو بوی چین گیر قنادم در برت خواهم کسی را دست من گیر رقیم را بهوس باشد که خود او یمن گیر
از لطف بے نهایت تقدیر سرور شادانم	دوین از زحمت من خاطر شاه ز من گیر
آمانکه راه دوست با آشنا کنند در راه دوست جان و دل خود فدا کنند شتر منده گناه خودم غرق بحر جرم سیر چنین نمودم و چون غنچه گل شدم شب را بر زرد و در زلب بندگان بید نازنده بندگان بعباسه کریم خویش	صد لطف و صد کرامت احسان بکنند آنها ز فحش خاک برش طوطیا کنند بر حال پرگناه کرامت چپا کنند هر برگ بهر دست تو رنگ خفا کنند می آوند زانکه عطی بر خطا کنند بهر علو و تب دعا بر دعای کنند

شادان مدام شاد بود در شنائے او امیدوار اینکه مدام عطا کنند	
هوش مینا نظر لیان دوسته قلقل زدو برد پیچ و تابلی عجب قیاده بکا کل زدو برد بال و پر سوخته از ناله بلبسل زدو برد ز تجاہل نظری کرد و تغافل زدو برد حصنه ماشده بدین بر تجاہل زدو برد پیرهن چاک بدست دگر گل زدو برد	در چین دست حریفانه که سنبلی زدو برد بوسه چست گرفتیم ز رخ ماه جبین بچین رفتم و از دست گلی بر پییدم دل عاشق که با معشوقه گرفتار شده است موهم ابر بهار است دمی ناب بکوش این نسیم از چین رفت بمن کرد گزر
بسکه از عیش و طرب قوت من نشاد است دشمن از جور فلک بخت تجاہل زدو برد	
صد گونه دلم نسیاز دارد زان زو جبا نم گداز دارد در بامے کرم که باز دارد خرم باشتی که ساز دارد دانی که دگر ایاز دارد	معشوقه بمن که ناز دارد دلبر دارم تر سے صنوبر رجمی کرده بحال عاصی رو کے دل کن بسوئے محبوب دارم ہر دم خطِ غلامی



عزیم دارم بطون کعبه	دل نیت این مناز دارد
بشادان دل بن زلف و احسان	از فرقتش امتیاز دارد
مه نو در بر امشب خوشتر آمد	خرامان در خرامان دلبر آمد
نظر دارم بر آن معشوق زیبا	چو برق بسته بسته از در آمد
نگاری آشنان دارم دل فرو	عجائب نیز از حد اور بر آمد
خیال آفتابی در دلم بود	سحر که دید و ناگه بر سر آمد
عس و را فوج کن در عید قربان	بحق آنکه روز محشر آمد
زلفت در گرد دارد دلم را	که گوشت از آسمانی نشت آمد
بشادان گو حکایت های معشوق	
بشارت ده ز بجری گوهر آمد	
صنم اگر بیاید به بهار خواهی آمد	قد می اگر گزارد بشمار خواهی آمد
نه قرار با تو باشد نه شکیب با تو یکدم	اگر از کشتش نیایی بچکار خواهی آمد
دل خود شمار سازم با سید یک نگاه	که بر آید قتل دشمن بجا خواهی آمد
همه دم در انتظارت پیوسته دیدن جرات	سره ستاده خلقی که سوار خواهی آمد
بیا و تست شادان به هم بفضل و احسان	زره نمر بغاصی که مبار خواهی آمد

<p>گوهر دل پے ایثار مت سما کرد          دل بے تاب بصد دیدہ تماشا میکرد          ہچو گرداب تمنا پئے دریامی کرد          طرہ سودا سہر بد خواہ بصر امی کرد          گل زراز بہر شمار تو مہیا می کرد          دل درین وقت خیال ہی دنیا می کرد</p>	<p>دوش جانان نگہ شوق کہ برامی کرد          گر شبی جلوہ بکاشانہ ما میکرد می          قطرہ دریاست دلی دوز خود افتاد است          بار امشب کہ بصدناز ہم آغوغم شد          گر ترا سوے چمن صبح گر می افتاد          موسم بہار است مرا میل بہار</p>
	<p>دی کہ شادان تو از غیش بشارت آمد          فی الحقیقت کر مش بود کہ ایما میکرد</p>
<p>کے تو نمائی رخم داوری ای کردگار          عفو منا جرم من تاکہ شوم رسدگار          تاکہ پیغم ترا روز شوم بقرار          پردہ ز چشمان خود دور کن ای بشار          شاید ازین دست رس سہر نیم در شمار          شکر سجا آورم گوہر دل را شمار          کار نکوی بکن تاکہ بو دیادگار</p>	<p>یاد تو در دل کنم نام تو آمرزگار          خالق اسی ذوالمنن مالک ملک دیار          بی تو مرا صبر نیست فی ز تو آید شکیب          جلوہ یار است این گر بحقیقت ای          گر تو نمائی کرم بر من عسق گناہ          فضل تو رہبر شود پاکہ بہر سو نہم          شاد تو باشی مدام نام تو شادان بود</p>

<p>حسرت دارد از ان سکندر جائز اگر دم نثار این در خس گوی چنان بود شتاد دُرات همه ز نوزت انور رحمی کرده است محبِ خاطر</p>	<p>همین ز عکس تو منشور وصفت گویم کج ز بانم گر زاب زده است بجز مواج حرفی گویم من از تبلی قربان شوست ز جان و دل من</p>
	<p>شادان فشان مدام بادا از فضل خودت شوم سخنور</p>
<p>در چشم رقیب میخند خار روشن شود از رخت شب تار که دست رسم شود بدیدار صد جان کنش بندر ایشار این وقت مده زد دست بهشیار جام نم شده بتلاسه دلدار</p>	<p>دستم که رسد گردن یار گر جلوه کنی بکلبه من من شیفته جمال یارم معشوقه اگر بجبلوه آید مدهوش شده ز باده عشق پروانه که گردد شمع گردد</p>
	<p>شادان چو تراب سیرایت برخواه بخود شود گرفتار</p>

<p>باشی مدرام اندر برم چون پاسبانان و نعل بر عفو با سے بیکران من جنس عصیان و نعل شکرت بجا آرم بدل صدای قزبان و نعل یک آشنائی با مژده صد باغ و بستان و نعل اکان درد با سے سحر را دارم چه دیان و نعل شاید بران دارم عیان صد گونه احسان و نعل</p>	<p>دانی چه گویم من ترا ایجان جانان و نعل اعمال من گرد بود اے کر دگا جرم و نعل شتر منده جرم جرم و صفت چکاویم داورا معشوقه را در بر کشم دهر دو عالم سر کشم من مبتلائی تو شدم تو غمگسار من شدی قربان احسانت شوم کی می توانم شکر تو</p>
<p>شادان بشارت میرسد خوش باش نام و چنان کاید ترا اندر شبنمی آن شاه خوبان و نعل</p>	
<p>بیگمان زود رسد یاربم خوار می دل کاش روزی نظر افتد بوفت داری دل چو صدف گیر تو آن قطره زبیدی دل باش چون زنده دلان هست هشیاری دل دشمنان تو گرفتار به بیماری دل هر زمان فیض تو آید پیوسته دلداری دل بر دریا ربانی به پرستاری دل</p>	<p>هر که در دام وے افتد بگرفتاری دل دل عاشق بجنبه زلف چو نومی پیچید ابر نیسان کرم گرچه گهر سدی بار د مشو اے دوست تو غافل فریب دنیا دوستان تو چو گل خرم و خندان باشند وصف ذات تو چه گویم وجه تفریکه کنم دولت وصل ترا باید اگر اے شادان</p>

بیا در محفل اسے جان کہ در پات ستر اندازیم سلاطم بر طلاطم موج بر موج است در ویرا من دیوانہ اگر کویت نخرم جان جانانہ دلم در زلف او آویخته چون ماری پیچید توان روی نکو داری کہ از شکستنج می نبرد مکان لامکانی را بجز دل جا کجا آرم	اگر آئی پے جلوہ بر بہت گوہر اندازیم توکل بر خدا کردہ بیانا معبر اندازیم بگو ساقی خوشخو را کہ می در ساغر اندازیم نظر پوشیم دازہر سو بروی دلبر اندازیم پسندی بہر آن آریم و اند مجر اندازیم انداز عیب می آید کہ اینجا لنگر اندازیم
--	--

تو شادان باشی شادان درین چمن عیش  
 بنائے عیش و عشرت را بطرح خوشتر اندازیم

آن ماہ شد سیر و سیر بہار ہم در جستجوی یار مرا اضطراب بود من بندہ تو ہستم و تو بندہ پروری نامزد درین زمانہ کہ از فضل و الجمال دل را قرار نیست چو سیاق و سوز شب زیباست روے یار درین موسم بہار شادان مدام وقت تو خوشی داز نوید	ساقی پیالہ آروے نگار ہم از عیب در بر آمد و بوس و کنار ہم دل را فداست سازم و جان را شمار ہم محبوب خوشتر آمد و دست نگار ہم یارب پیالہ دہ بمن و گلغ را ہم گل را بدست و جام می خوش گوار ہم معشوقہ در کنار و عنبر دیاہ ہم
---	--

<p>سر من زیر پایت ادفتاده          الهی تاقیاست بر نداری          کجایار اثنا و حمد گویم          بیالایم زبان را در شنایت          ندارم غیبه تو دیگر پنا به          الهی چون دهره توفیق طاعت</p>	<p>دلم در نعل رایت ایستاده          قدم را بر سر عاصی نهاده          شدم در فکر آن همچون کباد          کنم صد عجز زبان بردرفته          ودان در خدمت باشم پیاده          بکن تائید من همچون اراده</p>
<p>زبان را که بود یارای صفت          لگو شادان زیاده بر زیاده</p>	
<p>من نخواهم که تو بایه من از یاد روی          دلم از دست بودی دو گریه خواهی          نگه بر رخت از رسته جان دو خیم          خلق از جلوه روی تو همه حیرانند          و لوله شوق تو از حبابه برون می آید</p>	<p>بر دلم جور و اداری و آزاد روی          بار بردوش نهاده ره بیدار روی          بکنار آرمست اسی جان که تو دل شاد روی          چونکه در سیر تو با حسن خدا و اداری          نگه دار نوایح باد تو ای بجا روی</p>
<p>منکه در دوستی تو همه دم شادانم          چشم بد دور که دل شاد و چشم شاد روی</p>	

<p>             صدنا کد ام روزی ز کرم زور درائی              تو کہ شاہِ خوبروی دو جهان ز تو متور              بچہ حسن جلوہ کردی ہمہ مبتلا سے آند              بچسن اگر درائی ہمہ سر دہا سے بستان              تو حکیم کار سازی بنگا وقت درمان              دولت ارباب و دبیر نظر تو زندباشی           </p>	<p>             دل خود فدات سازم کہ لطف ثنائی              ہمہ ذرہ ما سے نورند و تو آفتاب بانی              بسخن چگونہ صفت کند انوری ثنائی              بقبا سے بنر پوشی ز خرام تو فدائی              وز دار نسیم لطف رسد آن زمان شغائی              بہ ازان کہ سو سے مسجد بوطیفہ ریائی           </p>
<p>             بمراد دل کہ دارد برسد بفضل شان              کہ مدام در دیانت بکند ز جان خدائی           </p>	
<p>ولہ</p>	
<p>             قدر کا قیری کوئی بیان کیس کر کے              باریک بوس سے جو تری راہ جلوہ گر              گر ہو وے ایک نگاہ تری اس غریب              وحدت جو ہو رہی ہے بصدر نک طبع کر              اسکی جناب پاک ہر تار و بے نیاز              ہاتھوں سے اپنے دیجیے اور خیر کیجیے           </p>	<p>             گر جو اور ملک ہو قدم کیسے دھر کے              کسی مجال سے جو یہاں سے گزر کے              دریا سے بیکران سے شاید گزر کے              آسمانوں میں دوسرا تو مری کیسے پھر کے              دھر اپنے سر کو اس کے قدم پر جو دھر کے              یہ کام نیکو نیک کا جو تج سے دھر کے           </p>

<p>شناوان یہی تو وقت ہو تیری بجا تھا لے جھولیوں سے پھر کر اگر تو نثر سکے</p>	
<p>بست آئی ہے لڑت کے جھکولے جد ہر دیکھو ادھر ہے دھوم سے شور مچا ہے آج ہولی کا جو غوغا بہنیں پڑتا ہے جھکچہن تم بن کہوں کیا ہے یہ موسم اور نوروز پری چہرون لے لیکر ہاتھ میں رنگ</p>	<p>مسرت نے دلونکے پردے کھولے سخن رنگین آکر سب نے بولے کوئی افسردہ دل ہو دے سوولے لپٹ جاؤ جو ہونی ہو سوہولے کہ بھجت آئی ہے اب جام نولے کہا شادی سی انگیا کو ڈبولے</p>
<p>رہو تم نت جو اس ہولی میں شناوان سیو جی رنگ کی گھوڑی میں تولے</p>	
<p>سیا ب ترپ کے لوٹ جاوے دن رات رہو ہے یا تیری دل تڑپے ہے تیرے دیکھنے کو آنکھوں میں ہے خیال تیرا دیکھے جو ہے نصیب میری</p>	<p>دلکی برہی سی کب براوے یہ حال مرا کوئی سناوے کوئی احسان سے لاللاوے بتلی کی طرح کوئی بٹھاوے الطاف سے وہ صنم گھراوے</p>



سوالکھنثار تجھ پہ کیجے	امید مری اگر بر آوے
شادان جو کہے تجھے سنا کر	
اگر دیر کرے تو حامن اوے	
کارم بکام است بر حسب دلخواہ	یارم در آغوش احمد نند
مارا کہ با یار ہم بزم دیدند	از رشک مرند اغیار بدخواہ
در کوے جانان مارا گذر شد	ہر لحظہ صد شکر افتد
دستم بکار دول در بر یار	ہر روز عید است ہر لحظہ ہنگام
ساقی بیا بام در دور آریم	عشرت نمایم ہر سال و ہفتہ
معشوقہ دار حسن دل افروز	چشمی ندیدہ است دامن بافتد
روز تو خوش باد ہر لحظہ شادان	
فضل خدایت ہر لمحہ ہمراہ	
دردیکہ درون سینہ ام بود	بر بودہ کرشمہ دل افروز
عمر ناقص وقت کمتر فکر آرایش کنید	دل بوقت درو زاید فکر آرایش کنید
غیفہ خندید و گفت در دل خود	گریہ بر روی من ہویدا بود
بہار زندگی دارد نزاکت	و لے چون برق دار و بے ثباتی

نزاکت بر نزاکت می گت دیار اگر پیشے نزاری می خلد حار  
 ندانم در هوا کیست بس رگ جانفش چو مو در پیچ و تابست  
 غنچه چون گل کرد بویش فاش شد در نه این اسرار زیر پرده بود  
 کے توان کرد مخرج برج صفات بجوئج گم بورطه ذات  
 دل پر خون ہمار نالہ دارو زنا فرمائش دایغ لالہ دارو  
 در گستان تامل آورده اند ہجو گل خندان و شادان کردہ اند  
 کے تو انم شک احسانت کنم جان و دل تسدبان فہانت کنم  
 جو مینا پنہ در گو شیم و مدہوش زمستی راہ گم کردہ فراموش

فصل سوم در ذکر حکایات عجیبہ و نکات غریبہ کہ سالکان  
 اوطاع الہیہ اتقائے مدارج یا بند و سالکان نام تحصیل معاش و معافیت

### حکایت

درویشی بدرویشی بر خورد و از کند ذاتش سوال کرد بپاسخ بر خست  
 کہ حقیقتش نتوان شناخت زور قی فکر درویشی محیطش  
 چون خس و خاشاک پریشان دکشتی اندیشہ حباب و اراز ساحل

بساحلی دوان اگر گویم مثلش بآن ماند که ماهی در آب خود را به پله  
آبی نشاند لمصنفه

زورق فکرت بدریای محیطین چون خسی      دست و پا کمتر زن از دانش کنهش کرسی

### حکایت

بزرگے از بزرگی پرسید کہ چیست کیفیت توحید گفت واحد باشد  
گفت صبر بہ یا شکر گفت از شکر صبر بر آید گفت بصناعت بہ یا  
قناعت گفت سر پایہ بصناعت قناعت گفت نیاز بہ یا نماز گفت  
نماز با نیاز گفت روزہ بہ یا تقوی گفت روزہ با تقوی گفت چیز  
از دنیا گفت شمر گفت شمره اشش گفت تفضلات گفت ماہریش  
گفت بالآخر گفت تفصیل این اجمال گفت توحید آن جل جلالہ نیک  
یک داند و یک خواند و یک شناسد و یک شمارد و بجز آن بیچ  
نیت ہر چہ هست ہمان مثل آفتاب کہ بر ذرات تابان و درخشان  
فروغش بر برد و بھر کیسان ذاتش از زمین تا آسمان نگنجی و صفاتش  
را دل و زبان نسجد لمصنفه

ز با تم قاصد و شکر تو برتر      شناسے تو کرا غیر از تو درخورد

ظلی گزرا نیده که بگی در مهید آسایش بسر برده و یائده چیده  
 که هر کس از لغاه گوناگونش خورده صبر برد و قسم باشد یکی  
 آنکه شخصی صبر بر معاصی نماید و دوم اینست که صبر از مصائب فرماید  
 اول بے شکر بود که به ثواب رسد و این از خوف الهی ناشی شود  
 دوم شکر را لازم دارد که صابر از مصائب یابد قدم بمقام تسلیم  
 و رضا گذارد و هر که قناعت و رزید با بصناعت گردید و از همه عالم  
 طمع برید در نظرش کوه ز رطل خاکستر بر آید بر شد لم صنفه

توحید و صبر و شکر و قناعت چو یافتی	فارغ ز غیر گشتی و بولیش شتافتی
------------------------------------	--------------------------------

### حکایت

مریدی بنجدست پیری التماس نمود که ارشاد می باید فرمود در دنیا  
 چگونه زیم و چه سان با شتم پاسخش داد که خوش باش و غم مخور تخم بکار  
 و شکر بر دنیا را هجی است پز خطر چون آب زیر گاه و منتز لیت پر حد و مثل  
 خار و خس بالاس چاه پس پایادش سنجیده گذاری که نه لغز و آبی  
 یادش بر نداری که بر نخیزد آنان که الدنیا مرزعه الآخرة گفته اند و غیش  
 دُر با بسی سفته اند و مرعی که داری با بیاری لطف و کرم مهر سبز نما

و قطعہ کہ کاشتہ ہنسان لطف و احسان شاداب فرما دہری کہ  
 بہار آورده از دزدان ہوا و ہوس محفوظ دار و مخرے کہ حاصل کردہ  
 بربد و تقویٰ خرمن خرمن فراہم آرتا نان تازہ بدست آید و جان  
 تو بقیہ اید حقیقت دنیا کہ پر سیدی این و مدارش کہ شنیدی آن

### لمصنفہ

تماشا ہے جهان کن از عجائب      کہ از چشمک زدن برق است غائب

### حکایت

بازرگانی چند با ہم دوست شدند بیچ سفر براحت گزیدند تا تعب  
 و مشقت بسیار بشہری رسیدند کہ ہوایش خوشتر و فضایلش بہتر  
 در تماشايش محو گردیدند و عمری با انواع عشرت و سیر گزرا نیدہ  
 تحصیل ذخارف دنیوی نمودند چون مدت سفر بپایان آمد بطلب مالک  
 راہ سعادت پیو مند برای پر خوف و خطر رسیدند قطاع الطریق را  
 دیدند مالہ ما اذول کشیدند اذان کہ اول محافظان الطاف الہی  
 و اوراد و اعمال بہ ہمراہ نگرفتند بینہما رفتند اتمان و خیران مبادل  
 حزن بدر و از دہ مالک رسیدند در بانان پر سیدند چہ آورده آید گفتند

بادست تہی ترک جان گفتیم و از قطا عان ہوا و ہوس و شہوت  
و حرص و تکبر بنما رفتیم الحال بچہ رو غدر غارت شدن نمایم کہ دست  
رسی نداریم خطاب عتاب آمد لمصنفہ

این تہی دست رفتہ باز آمد

طرف سودا بدست ناز آمد

### حکایت

غریبی در خواب دید بشہری رسید از تماشایش آرمید پس ملاحظہ  
نمود جوق جوق خلایق استادہ بمحض دیدن ہنگی دوان دوان  
در قدم افتادہ پرسید مطلب از الحاح چیت و مطلوب  
شما در جستجو کیت گفتند سلطان این دیار از دنیا رفت  
و بہنگی در عالم رویا گفتہ فردا شخصی ازین طرف ظاہر خواہد کردید  
تاج و تخت سلطنت بوسے سپارند چون بموجب مشاہدہ معائنہ نمودیم  
جبین ہا بر قدمست سودیم اکنون سلطنت و تخت بر بخت شما مبارک  
باد کہ دل وضع و شریف را کردی شاد فی الفور اورا بر تخت نشانیدند  
و بہمال خورسندی و ذری نظر باگزرا نیدند عمر می ہم بعیش و کام رانی  
بسر رسانید بفضلہ از تولد فرزند ارجمند بہرہ مند گردید چون بعقوان

جوانی رسید رسم شادایش لعل آورده جشنی عظیم پا کرد و شب  
 شب گشت با جلوس تمام و دبدبه الاکلام سواری و اما در نهایت  
 استقلال با بسیاری از پیاده و سوار و اخیال بر آمده غوغای  
 عظیم از آتش بازی برپا شد و شور و شغب و شور هویدا گشت ازین  
 حشر و نشر چشم کشود و دید که هیچ نبود انگشت تحیر بدان گزیده در  
 خدمت پیر دودیده تعبیرش پرسید پیر و فلولس بدستش داده  
 بیازار فرستاد که نان بخرد و بخدمتش بیاورد حسب الارشاد  
 برقت و نان جهت پیر گرفت در حضرتش حاضر گردانیده باز از تعبیر  
 خواب پرسید پیر فرمود چه دیدی و از چه تاخیر کردی و نان دیر  
 آوردی گفت بس کثرت خلایق دوش بردوش یکدیگر فراهم  
 بود و جای گذاشتن پای بر داشتن قدم نبود درین گفت گوش  
 گردید پیر چون نان را دید پسندش نیفتاد ویرا جهت واپس داد  
 برگردانید ملاحظه نموده دکان و نه نان باقی بود باز گردیده بسمتش  
 رسانید فرمود تعبیر خواب اینست اگر بنیائی بیاب و اگر نابینائی  
 میاب هرگاه خواب کوچک را دیدی چنین خواب بزرگ را هم

بدان بهمین قرین المصنفه

دنیا چو خواب ماهمه خوش نشسته خورده ایم در عین پیچودی پیشش نه بزمه ایم

### حکایت

شعبده بازی بدر بار سلطنت مدار رفته با دلققان حضور عرض احوال  
خود گفت که بازی گیر زمانه و از راه دور آدم و شعبده های عجیب  
بکاری برم و نذر تها عریب بطهور می آورم ارشاد شد که هر چه داری  
پیش آر دی هیچ دقیقه فرو نگذار آینه بر آورده نذر رونمایی سلطان کرد  
پادشاه تا آینه را ملاحظه نمود حیرت بر حیرتش افزود و لمحه عنود دید در  
بادیه با سپی سوار بود و پیکس از ملازمان سرکار همراهش نمی  
نمود هر طرف اسب را بچولان در آورده تفرج کوه و صحرامی کرد تا جای  
رسید که نه آب بود و نه دانه و نه اثری از آشنایان و بیگانه از دور آبادانی  
دید بار کی را سبک عنان فرمود چون با نخب رسید خانه های جمع  
کفش و وزان دید دروازه کفش دوزی بنظر آورده رکاب  
خالی کرد ناگاه تیر عشق پری چهره در هفت سینه اش نشسته رشته  
علاقه سلطنتش را مقراض محبت گشته ترک تاج و سر بر نموده



خواستگارش فرمودید برش بصد منت حرمت خود افزود رسم  
 مساکحت بعمل آورده شادیش کرد مدتی بادختر کفشش دوز بعیش  
 گزرا نیب چند فرزند هم متولد شده بشغل کفش دوزی و لعب  
 با فرزندان اشغال می نمود روزی که تنها بکنار قریه می گشت بغتة سواری  
 تاج خسروی بر سر و قبا کے کی قبادی در بر برو کے گذشته از وی  
 راه ولایت پرسیده انکار ورزید تا زیانه چند برو کے لواخت جلو  
 در جلوش انداخت تا بجای رسید که چاهی بود سر پوشیده  
 سلطان با اسب در قعرش گم گردید و کے ترسان ترسان هر سو  
 میدوید و ترسان خود را آبادانی رسانید دید همه الهی آن شهر  
 در صحرا و غوغائی نشو و بر پا است از کیفیت غوغا پرسید گفتند  
 سلطان بشکار رفته باز نگردید بنزدیک آن جماعت رفت کیفیت  
 چاه افتادن بادشاه گفت بگی از پاس هواس خدمت سلطان  
 نخستین از سر گذاشتم و کفش دوز را بسلطنت برداشتند  
 وی خزان بر سر فرمان روانی شتافته جان تازه یافت  
 مشیت امور مملکت میکرد و بعیش و کامرانی بسر میبرد و بعد

چندے زن حالت کفش دوزی با سر زندان در طلب شوهر  
 روان گردیده باین شهر رسیده دید بادشاه با انبوهی از پیاده  
 و سوار روئے بصر اهناده و تماشا نیان هر سو بر درو بام ایستاده  
 آن زن با اطفال خود را شامل مردم گردانیده فریاد و فغان  
 از دل بر کشید که ای والی عیال خود را پیش ازین از آتش  
 مفارقت مگذار و سایه رحمت بر سر فرزندان اند از سلطان تاج اهل  
 فرموده هیچ التفات نمود آن زن از مایوسی سر شک خونین باریده  
 پیش ارکان دولت و اعیان مملکت دوید زبان بشکایت کشود  
 همه احوال را دانشگاف نمود چون سر حقه این اسرار نزد مردم آند یاز  
 باز گردید همه انگشتها از تحیر بدان گزیده که این کفش دوز را  
 فساد افروخت و دین آتش پرستان بسوخت بادل ریش از کیش  
 خویش نوسید گردیدند و بجز سوختن خود چاره ندیدند خروارهای نیم  
 فراهم آورده افروختند و دست یکدیگر گرفته در میان آتش رفته تماشا  
 سوختند سلطان از دیرین این احوال دست تاسف بر یکدیگر بروده  
 بر تخت خویش اگر وزیر می نمود که بعد ازین من از برای چه بهانم

بهتر که همراه یاران خود را بسوزانم سر و پا برهنه در میان آتش میدهم  
 هر اسان چشم کشوده خود را بر سر تخت دید از ناپرسید که چند  
 مدت شده دیده ام آرمیده هر یک از حضار عرض نموده لمحّه زیاده  
 نخواهد بود سر بگریبان تحیر فرو برده این ابیات بر زبان آورد لمصنّف

باز می گز زانه باز می گزیده	که شلخ سر کشیده که میوه بریده
زنگ بقا ندارد دسته که باخاشند	تا چشم بر کشادی رنگت پریده

### حکایت

شخصی گاوے امانت بشخصی داد و می بچرا فرستاد شیرے از  
 میشه برآمده گاو را در هم شکست امانت دار به مالک گاو انطباق  
 حقیقت احوال کرو مالک غلط پنداشت استغاثه بسلطان برد  
 که گاو بشخصی سپردم اکنون نمیدهد و تقصیر بامی کند سلطان  
 با حضارش فرمان داد حاضر گشته زبان بکیفیت خوردن شیر کشاد  
 چون گواهی بدعاے خود داشت بقتسمیه انفصال معامله اش  
 گذاشت که اگر در تابه روغن بگذارد آید و این شخص دست دران  
 روغن بیالاید نسوزد راست گوید پس روغن در تابه گذاشت و زبان

باین سخن آشناساخت که اگر گاو را شیر خورده دستم بسوزد فی الفور  
 دست در روغن زرد که دستش بسوخت آتش غیرتش افزوت  
 منفعل گردیده سیلاب اشک از دیده بارید و بدرگاه باری تعالی  
 کرد و این مناجات بر زبان آورد که یارب تو واقف اسرار و  
 مالک دل بقراری منکه غلط نگفتم و جز در راه راستی نرفتم حیف  
 است که با صدق دستم بسوزد و حقیقت منکشف نشود انگاه روی  
 بارکان دولت کرده بر زبان آورد که من آنچه گفتم راست بود و  
 شنیده ام که آخر راست راست است چرا خلاف نمود آخر  
 شما انصاف کنید و بداد من برسید اگر چه بظاہر جمل شدم اما در دل  
 نه منفعلم خدا دانا و بیناست که آنچه گفتم نه خطا است سلطان را  
 استعجابی روی نموده بفرمود که عجب معامله ایست این شخص  
 ادعای راستی میناید و دستش سوخته معذرت را نشانی شخص  
 از عقل نمود که این چه معامله خواهد بود و فرمود که باز تابه را گرم سازند  
 و روغن بگذارند انگاه دست در روغن نهند و بگویند اگر گاو و فلان  
 را شیر بز یا ماده خورده باشد و من راست گویم دستم از

سوفتن محفوظ ماند و سچین نموده دستش لخته معلوم شد  
راست گو بود حرمش از زود عدالت امری مشکل بود نصیب  
هر ذی انصاف شود لمصنفه

مملکت با عدالت خوشتر بود	نمره دارین ازان حاصل شود
--------------------------	--------------------------

### حکایت

آره کشتی چند در صحرای درخت خشک دیده بریدند شب که  
پرده بر روی روز افکند بشهر باز آمدند اتفاقا برخی میمون فراهم  
شده بر سر آن درخت آمده دیدند چوبی که در شکاف صنایع نهاده  
می بینید همین که صنایع گرفته خصیه با در شکافش رفت فریاد و فغان  
از دل کشیدند شخصی بر سر دایره شان رسیده پرسید که چرا مبتلا  
باین بلیه شدید زبان بر سر گذشت خود کثوره ماجرای لاهو و لعب  
و انگاف نمودند گفت نتیجه کار لا طایل را دیدید که بیلا عظیم  
گرفتار گردیدید هر که از خود بد رو حاصل دنیا و عاقبت بباد  
دیده لمصنفه

هر که رود در پی لاهو و لعب	عمر تلف کرده فتد در تعب
----------------------------	-------------------------

## حکایت

ساہوکار سے یہ بہائم شوق بسیار داشت و در پرورش شان  
 دقیقہ فرو نمیگذاشت گے را کہ از ہمہ زیادہ التفات میکرد با دنی تقصیر  
 چوب بر سرش زودہ در معرض لغزیر آورد سگ رسن وفاداری  
 گستہ گرہ در دل بست شبی دیدہ ساہوکار عنود دزدے  
 چند ہیوم آوردہ زردبان افراختہ بسرقت بردا ختنہ خرے در زیر  
 کوشک ساہو بود زبان بہ تشبیح سگ کشود کہ کار تو پاس بانیت  
 شرط نمک بجا آوردی راے بیدار شدن مالک فریادی بر آریک  
 بختوت زبان کشادہ گفت ترا چہ افتاد سر گذشت وے دیدی  
 کہ چوب بر سر رسیدہ مغز پاش پاش گردیدہ خر گفت شرط  
 نمک حلالی آن باشد کہ تا جان سپارد پاس نمک بدار دیکہ در ادنی  
 حرکت مایہ خداوند بباد دہد تا مخدول و مشکوب بدنیہ و آخرت شود  
 سگ گفت اگر خیال نمک حلالی داری چشم ازین ماجبرا  
 پیش و لمحہ برائے آگاہی بخروش خربار نمک حلالی برداشتہ  
 خیال حضرت خود گذاشتہ نیستی بر آورد ساہوکار بیدار گردیدہ دید

خزنجروش بیجا سماخ گوش میخا شنید از جابائے حبست و بچوبلی  
 سحر را برهم شکست سگ بختید که هر که کار خود را گذشت  
 شیوه دیگرے برداشت همین طور آخر بسزا سحر گرفت  
 جانفدائی نان نموده گوے نمک حلای ربودم نه مثل توراہ دادی بدنا  
 پیو دم چون صبح ساهو بیدار گردیده آتار دزدان دید خرا دانه فرزد  
 سگ را سر زدمت سود لم صنفه

حفاظت بنگ هر که اصل او خطاست . بین بلفظ حلال و حرام راه است  
 حکایت

پادشاهی بود بعدل و بذل موصوف چهار پسر داشت بله و لعب  
 مصروف هر قدر پند نمود گوش شنوا نبود علماے زمان و فضلای  
 دوران را طلبیده گفت که ایشان را از منہیات بازدارید تا خلایق  
 را اینداند مردم از ستم های شان بر بند عرض نمودند هر که  
 یک از چهار چیز دارد چندان از نشه غرور بیخودماند که تربیتش  
 مستعذر باشد جوانی و ثروت و حکومت و نخواست و هرگاه در هر چهار  
 هر چهار میسر آید علاج بهبودی و تربیتش شاید فرمود علماهی و

تدبیری از صحبت نیک تر هم نخواهد رسید چنانچه قصه میگویم  
 بشنوید ماهی گیر می شکار ماهی میکرد ماهی عجیب بدام آورد خیال  
 نمودند سلطان سازد تماثلی ازان بردارد بر سر نهاده پیش رفت  
 در عرض راه باران عظیمی گرفت خود را بمکانی که علما تذکره علمی میکردند  
 رسانید گوش فرا داشت لفظ مذکر و مؤنث و محنت شنیده در خاطر  
 گزرا نیکه کرد و دنیا سوا مذکر و مؤنث محنتی هم بهم خواهد رسید از غرابت  
 مکرر این لفظ بزبان میگذازانید تا بدر بار سلطنت مدار رفته و کیفیت  
 دامن افتادن ماهی عزیز با حاجبان گفت بعضی سلطان رسانیده  
 ویرا طلبیدند سلطان را از ملا حظه ماهی مسرتی رو نموده وجه معتدبه  
 عنایت فرمودند حضار حسد از بخشش سلطان خورده ستم بکارش  
 کرده که عاجز شود و بمراود خود نزد عرض کردند که اگر این کیفیت  
 تذکیر و تمانیش ماهی نگوید باید دست ازین زر بشوید بمعرض قبول  
 پذیرا گردیده از ماهی گیر پرسیدند که این ماهی مذکر است یا مؤنث  
 ماهی گیر لفظ خنثا که در سر زبانش بود ادا نمود زیرا که گفته بسلامت  
 برقت هرگاه تا نیز صحبت ادنی این باشد تا با علی چه رسد حسب الحکم



قصا جریان قدر تو امان در تربیت شان سعی بلیغ و اهتمام تمام نمیشودند  
 اتفاقاً سه پسر و دو دخت حیات کرده ازین دار فناء راه ملک بقا  
 پیمودند پسر چهارمین از صحبت علما بسر حد انتہا رسیده کامل گردید  
 روزی شاعری این شعرے گزرا نیده لمصنفه

هر چه در قسمت است می آید	نشود کم زیاده از تقدیر
--------------------------	------------------------

لک روپیہ صلہ یافتہ سر افتخار با ورج عزت رسانید منہیان این  
 خبر با بسامع علیہ سلطان رسانیدند و ارکان دولت و اعیان مملکت  
 از صرف بیجا بخود پیچیدہ شاہ را بہمانعتش خواندند ارشاد از زبان  
 الہام ترجمان گردید کہ برائے تہذیب اخلاق در صحبت علما باین پایہ  
 رسید بخشش ہم صفت سلطانی است نہ صرف بیجا اعتراض  
 شما از حیثیت عرض کردند کہ این مقدمہ در انتہا زیبا است بلکہ درجات  
 ابتدائی بیجا است تا شاہزادہ والا تبار منتهی نشود و از کم و بیش روزگار  
 بر بخورد این مراتب بخشایش را ننزد پس را سے جہان آرا منحرف  
 گردانیدہ از تدبیرش پرسید عرض کردند باید گرم و سرد زمانہ را  
 بچشد تا باین مرحلہ برسد حکم شد سر بسجرا ہند و ہر کجا قسمت بردرد و

شاهزاده آواره گردیده در بیابانی بزرگ درختی خوابید که اسپش  
 دزدان بردند و مالش بیگاران غارت کردند افتان و خیزان بشهری  
 رسید اینو به دیده بدو در شعبده بازی حلقه کشیده شریک  
 تماشا میان گردیده که دختر بادشاه آن دیار از دریچه قصر نظرش  
 بر جوانی افتاده پایش لغزید بدست کنیز پیام داد تا جوان را بدام  
 آورد و از وصلش برخوردار کنیز بسهر وقت جوان رسید زبان بگوشش  
 آشنانگردانید جوان ترسیده از کنیزک پرسید که این ملکه آفاق بود  
 مبادا این راز فاش شود و نوبت بدارکشد از سطوت سلطانی ترسان  
 و از دهرشت جهان بینی هر اسلم چندان بیدیت از سلطان دارم که بیدار  
 آن ندارم با آن طرف گذارم کنیز بگریختند و جوان را شیفته و فریفته  
 وقت شب را قرار داد نمونه رفت شهرزاده آواره که پہلو سے همان  
 جوان ایستاده این ماجرا را بسماعت فرموده و چون شباهنگام  
 در رسید جوان از رفتن ترسیده شاهزاده خود را بتقصیر دختر رسانیده  
 رسیانی آویخته دید دست در او زده جنبانید کنیزک شهرزاده را بخوابانید  
 جوان بالا کشیده ملکه آفاق را آگاه گردانید از آنجا که شعله جان سوز

عشق در کانون سینه دختر فروخته بے اندیشه ٹھانداں ناموس را  
 سوخته مختالہ وار آداب احضارش کینک را آموخت و قتی کہ بدنگاہ  
 آن خورشید سایہ پرور بطلعت ماه منظر جوان افتاده نرم نرم زبان  
 بگفتگو کشاد شاہزادہ ہمان بیت را بچواند ہر چہ دہلکہ جہان التفات  
 زیاد از زیاد فرمود شاہزادہ والا تبار دیوانہ وار جز آن بیت بر زبان  
 نراند از کینک رنجیدہ بغضب پرسید کہ ہمان جوان است یا دیگرے  
 چرا اہتمام در مرام نکنی و بعواقب امور بگری کینک استعجاب  
 کردہ از دہشت ہر زبان آوردہ کہ شاید دیگرے باشد حکم شد  
 از بالا بپائین رود کہ قابل صحبت پریشان نبود در ساعت از  
 بلندی بپستی آمدہ بہ پرستش گاہے در شد  
 زن فاحشہ باشناے خود تہارداد وصال  
 در پرستش گاہے کردہ نیمہ شب روے بہ آن معبد گاہ  
 آوردہ دید شخصے در زادی خوابیدہ خیال بایر  
 خود نمودہ دست دراز کردہ زبان بہ پوزش گری کشود کہ بجنبت شاقہ  
 خود را باین مقام رسانیدم کہ مرا بقصد رسانی و از صحبت خود

کا سیلاب گردانی شہزادہ والا تبار بہان بیت تکرار کرد زن از خواب  
 غفلت سر بر آورده دید کہ ازین بیگانه افشای راز میگردود خود را  
 بنجانہ رسانید اتفاقاً سوار سی شب گشت داماد سی از معبد گذشت  
 شاہزادہ بہمراہیان ملحق گشت تا بنجانہ عروس رسید جا بجا در مجلس  
 مردم جانبین نشستہ بعیش و عشرت مشغول گشتہ طرف عروس  
 دانستہ کہ این شخص از جانب نوشہ آمد و طرف داماد حل برین  
 کرد کہ از مردمان جانب عروس باشد بہر دو جانب موقوف گشتہ  
 نزدیک عروس نشست چون ہنگام نکاح خوانی قریب رسید  
 شور و غوغای عظیمی ملاحظہ گردید فیلی کہ ہمراہ سوار سی شب گشت  
 بپوست گشتہ در دیوار بہم در شکستہ حملہ بمحفلیان نمود ہمہ اہل بزم  
 نشاط از بساط انبساط حتی نوشہ جہتہ متفرق گردیدہ مگر  
 شاہزادہ والا تبار کہ در پہلوئے عروس قرار داشت قدم فرانگذاشت  
 فیلی مست حملہ بشاہزادہ و عروس نمود شاہزادہ بچستی چالاکلی  
 جہتہ بر سرش دوید کہ فیلبانی چند از متعاقب رسید فیلی  
 را گرفتہ از مجلس بیرون بردند بعد رفع ہنگامہ محفلیان مع داماد

محفل سوز و بزم سرور را ز میب تازه و زینت بے اندازه داده هنگام  
 شادی را گرم کرده که عروس بے تحاشی فریاد و فغان برآورد که  
 سواے این شخص شوهر نکتم و بجائے داماد نخستین نمیروم مردم داد  
 ازین بختی رنجیده داد پدر بابر معدلت مدار بادشاه برودند حسب الحکم  
 قصدا مضام مردم عروس و پدر و مادرش را بپایه سریر اعلیٰ آوردند  
 سلطان از غضب بجانب نگریت که وجه ندادن دختر چیت با  
 آنکه مبالغه خطیر بمرت رسید هنگام زفاف نزدیک نگریده  
 عرض نمودند ما همه را نمی داند و شادیم مگر که دختر را نمی است بشوهر دیگر  
 بادشاه مستفسر احوال گردیده قصه فیل نشستن مرد بیکانه شنید  
 حیرت بر حیرتش افزوده سوار گشته توجه بجائے دختر نمود و دید هزاره  
 با عروس نشسته بود از بیان احوالش پرسید هیچ سخن بر زبان  
 نراندگر همان بیت را خواند استعجابش افزود و از عیارش استفسار  
 فرمود شانزده زبان با چرا سے گذشته کشاد همه کیفیت احوال  
 خود بر طبق عرض نهاده بوسه بصیغه دامادی بپایش داده بادشاه  
 بر مردی و مردیش هزار آفرین کرد و دختر خود را در جلاله اش

آورد جو اہر باصفاد لالی پر ضیا و اسپان بادیا و فیلان کوہ شکوہ  
 و سایر اجناس بشمار و اموال و اقمشہ بسیار و ملک و ولایات  
 بے نہایت یسہزادہ دادہ نزد پدر فرستاد پدر از کیفیت اینوہ مال  
 و خاندان دختر پیر سید شاہزادہ کما یبغی بعرض رسانید تمام ارکان  
 و اعیان و ہمہ امالی و اعلیٰ مقروض و معترف گردیدہ کہ الحال آن بخشش  
 لک روپیہ بیایہ امتحان رسید ہر چند انسان سعی نماید آنچه در قسمت  
 بود بیابد لمصنفہ

آدمی سعی گر کند ہمہ عمر بہر دورہ ز قسمت بیش

حکایت

شاعری شیرین زبان خوش بیان بعلم و کمال آراستہ بدانش  
 و افضل پیراستہ مستغنی المزاج بود و بہ ثروت و یرینہ بسر اوقات  
 می نمود تا بانزو او گوشہ گیر بی اختیار اسم آوردہ تمام کرد عیالش  
 مرکلف شد نہ کہ بدر بار سلطنت مدار رفتہ شعر می گفتہ براس دفع الوقت  
 چیزے بدست آورد اما از فاقہ بر آرگشت تا دیوان مرتب نکرد و دو  
 تہذیف با تمام نرسد باسے نزد و التجا بدر کسی نہر چندان

عیالش اصرار بر اصرار افزودند که دیدار امانی نمودند این شعر  
نوشته لمصنفه

در تعجبیل کمشاد را مورا	قدم سنجیده نه کز حبالمغزو
-------------------------	---------------------------

بنیادی داد بجزه سوداگری که با علمی بود فرستاده لک روپیه  
قیمت نهاد گماشتگان سوداگر گفتند تا جریذ که در ولایتی بعیده  
می باشد و بجهت هنگامه آرائی افواج سلاطین آمدن نمی تواند الا اقتدا  
باین کار نیست به نزد زوجه او می بریم تا به بدین مرمضی او چسبست آن شعر  
را نزد زوجه سوداگر برده از راه قدر دانی قبول لک روپیه در صله  
عنایت نموده بخط جلی در حواشی ایوان بطور کتبه ثبت فرمود  
هرگاه هنگامه آراسه فوج دریا موج سلاطین رفع شده سوداگر  
بشهر خود آمده متصل شهر نزول ساخته بار انداخته در دل خود محمثر  
گردانید که شب پنهان خود را بخانه بایست رسانید و نیک و بد  
زمانه بچشم خویش بے کم و بیش باید دید شباهنگام ترک لباس کرد  
رو بخانه آورد در بازو مردمان بخواب اندوز و جاش با جوانی  
هم بستر نائز و غضبش مشتعل گردید تیغ از بے قتل شان کشید که نظرش

بر کتبه افتاده عنان غضب از دست داده متاثر گردیده رسم  
 تخیل ورزیده از جای که آمده بود برگشت چون صبح دید هنگام شب  
 گذشت بریدی بجای فرستاده از آمدن خود آگاهی داد گماشتگان  
 فرزند سوداگر را جهت استقبال پدر بردند و بشغف قدم بوسش  
 شدند سوداگر استعجابی نموده که جوان دوشینه همین بود از اصل  
 و نسبش استفسار فرمود که این پسر کیست و از کجاست گماشتگان  
 گفتند فرزند اربابند شماست از شادی ببالیده در پیرهن نگینیده  
 متوجه خانه گردید و از زوجه کیفیت کتبه را پرسید زن عاقله حقیقت  
 بیع و مثنوی را بیان نموده شوهر زبان تو صیغ و تعریفش کشوده  
 در صله شاعرانک بر یک افروود پس انسان را لازم است که قدم  
 سنجیده نهد و تعجیل در امری نکند تا از نهال صبر تلخ بر شیرین خود

لمصنف

هر که تعجیل کند پیر بوشیطان گردد | آخر از فعل بد خویش پشیمان گردد

حکایت

ما بین سلاطین آتش نزاع مشتعل گردیده کار بنوع کشتی کشید از کیو



آنرا غلبگی ظاهر و هویدا و از جانب دیگر اضطراب و تلو اسه با هر دو پیدا  
 سلطان را بهیبت مخالفت در دل افتاده دل از دست داد امانی  
 و اعلی با هم مشورت نموده که باید درین باب خیر خواه خداوند نعمت  
 خود بوده تدبیری کنیم که تسکین خاطر سلطان گردد و تا از وسوس و اندیشه  
 بر هر جمعی گفتند ملاحظه افتاد که استفسار احوال کنیم و حضرتش را بپند و نصیحت  
 دهیم برخی بران رفتند که وقت سختی و درشتی رو بنرمی نهاده ان  
 حاصل نمک حلالی بپادادن است بعد از منازعه و مجادله  
 هکلی بماسع علیه عالی رسانیده که ظاهر پائے ثبات جهان پناه از فرط  
 خیال لغزیده است سلطان را بهیبتی و جلادتی باید تا دران مقامات  
 که توهمات رو نماید بدست یاری عقل و پاداری حزم و عنزم  
 دفعش کند و در میدان وسیع توهمات سمند اندیشه را جولان ندهد  
 مباد او دشمن پیش دستی کرده پائے ثبات از جابر و مناسب  
 این حکایتی بخاطر رسید که سوداگر می طے منازل و قطع مراحل میکرد  
 و در وادی خطرناکی مالش غارت گردید سید زنگوله را قطع  
 الطریق دران تیه فراموش کرده میمونان بردند از آنجاکه شوق

میمون بله و لعب زیاد بود و هر یک زنگوله بدست گرفته جنبانیده از  
 زلازل زنگوله در کوه و دشت پیچید و شور و غوغا سے عظیمی ظاهر  
 گردید ساکنان بلده و اطراف خوف عظیمی در دلهای شان راه  
 نموده حیرت بر حیرت شان افزود همه برین خیال که صحران فوج شیطان  
 مالامال شده که روز و شب یک لحنت آواز عجیب و غریب بگوش ما  
 آمده سلطان را ازین ماجرا آگاهی داد و در پی دفعش افتاد و هر چند  
 سعی نمود و اهتمام تمام فرمود هیچ روسته بیهودی نبود زن عاقله بدر بار  
 سلطان رفته بجا جان گفت اگر سلطان اجازت دهد به تدبیر دفعین  
 ما جرات شود معروفه اش پسند خاطر افتاده به دفعش حکم داد آن زن مسلمانی  
 صد روپیه بخود پرشته خرید و بسوی صحرا چون شیر مردان خرامید  
 پاشید میمونان بر چیدن بخود رو نهاده زنگوله از دست شان افتاد  
 زن همه را جمع کرده پیش سلطان آورد و لهنه باید سلطان تو هر دم  
 از شعبده چرخ ننماید شاید کار از دست ادنا سے دفعش بر آید  
 بفضل اله از تدبیر صائب ارکان دفع اعادی گردید سلطان بفتح  
 و فیروزی در سر کیوان مشیر سلطنت آرمید پس سلاطین دودی الا

و خواتین والا تبار را واجب و لازم بود کہ ہمت و تدبیر و جلا دست  
و جرات بوقت صعب از دست ندهند و پیروی خیال و توہمات نکنند  
تا بمقصد خود رسند **لمصنفہ**

پادشہ را جرات و تدبیر عالیست | تا کہ زود آسان شود مشکلش آید پیش

### حکایت

عقل و ثروت را نزاع افتادہ ہر یک نسبت تفوق بخود میداد چون  
قیل و قال بطول کشیدہ فہائیش بچمک نگر دید و روے بعدل  
آوردہ طلب انصاف کردند عدل گفت تا امتحان نہ سازم بانصاف  
نہر لازم پس ہر یک را فرمود کہ جو ہر خود اظہار باید نمود ثروت کہ دو دو  
نخوت در سر داشت قدم پیش گذاشت کہ بہ بنید و طرفہ العین طرفہ  
کاری نہایم او نے لبدرجہ اعلیٰ رسانم زارعی کہ قطعہ جوار کاشتہ  
بود شب خوابیدہ صبح کہ چشم گشود دید خوشہاے جوار مر و اید  
گردیدہ از کنار گیری عقل بے اختیار سیلاب سرشک از دیدہ بارید کہ  
ہمہ حاصل سنگ شد باید ضعیفہ خود سنگ زد و بنجارہ راہ گذر بود  
بزاریش رحم نمودہ پرسید سبب گر یہ حدیث گفت خوشہ ہا بجائے

دانه بخوار مملو از سنگ گردیده الحال عیال اطفال را امید زلیست  
 نیست چه ایشان بخورند و چه اهل سرکار بر بند فی الفور عقل بر سر  
 بخاره دویده جوار را بصد منت بر قسمت که مالک در خواست کرد و خرید  
 زارع از یا فتن قدری زر خوش وقت گردیده خود را بخت رسانید  
 بخاره بیچاره خوش بها به جوار که پُر از مردار بود در جوال با کرده  
 پُر نمود چون ثروت دید که عقل کار خود نمود کنار گیرنده صبح که بخیاره  
 در جوال کشود دید چیز جوار هیچ نبود در تجسس زارع برآمده بمعاونت  
 عقل دریافتش شده که ثروت در نصیب زارع است از دوس  
 سوال نمود که بر اے اخراجات اهل و عیال هیچ اقبال نبوکری خواهی  
 فرمود زارع این معنی را از مغنمات شمرده قبول نوکری بخیاره کرد  
 همه جا بخیاره و زارع منزل بریده تا بشهری رسیدند خواست  
 چیزه جوار هر نذر سلطان کند بدست زارع سر جوالی و اگر ده چند  
 خوشه برآمده در خواها چیده بدر بار بردن نظر سلطان رسانید سلطان  
 از ملاحظه مردارید بے مسرور گردید از بخاره پرسید این قسم مردارید یا  
 وصف سلطنت چندین ساله گاهه به نظر نرسیده مالکش گیت

بنجاره گفت مالک این جواهر در خانه می باشد سلطان با حضارش  
 حکم داد گفت و س از نیمه خود هیچ وقت بر نمی آید سلطان گفت  
 اگر این چنین است خود قدم بجه می نمایم و بجانم اش می آیم بنجاره هر قدر  
 خواست سلطان ازین اراده باز آید پیش رفت نشد نهایت  
 اندیشه و متفکر گردیده که مالش کیجا خواهد رسید بهقان را که سلیقه  
 گفتگو نبود اگر سلطان چیزی پرسد چه جواب دهد پیشتر از سلطان  
 افتان و خیزان خود را بد بهقان رسانید پرده کشیده ویرادر  
 عصب پرده نشانیده تاکید بلیغ کرد که هیچ سخن بزبان نیاید و بجز  
 بهتر وقتی که سلطان به خیمه رسید سر چو ال دیگر گشوده چند خوشه  
 مروارید باز بندرگز را نید سلطان از فرصت بر خود ببالید و از  
 کیفیت پرده پرسید بنجاره بعرض رسانید که مالک ما گاه به قدم  
 بیرون نه نهد و در کسی نه بیند سلطان استعجاب کرده عازم شد  
 دختر خود بنکاحش آورد و بے اختیار و بے استفسار بیرون پرده  
 از بهقان پرسید که دختر خود بنکاحت آورم گفت بهتر شاه را از  
 استقبال این معنی سروری شد و بنجاره را اضطرابی پدید آمد که این

د بهقان بیج بدان معلوم نیست آخر نوبت بکجا رساندن به تفتیر  
 در داده عرض نمود که مالک این بیچاره گرم و سرد زمانه پخشیده و  
 نیک و بد روزگار ندیده گاه به قدم بیرون نمیگذارد اگر چیزی  
 پرسیده ایم جز لفظ بهتر نمی داند که بزبان آورد سلطان را از آنجایی که  
 خواستش بود معروضه ویرا اقبال ننمود در پاکی برده دار سوار کرده بخانه  
 برده دختر خود را در حباله اش آورده حواله دسی فرمود دختر باو  
 رود و بهقان را دیده بر خود پیچید در غضب شده پیش سلطان  
 با ستغاثه آمد که بچنین کردیم نظر بدشمال و پوپیک که پایش زیاده  
 از نیم درع و رویش کم از تانیه نیست هم صحبت از چیت بادشاه  
 والا جاهد فرمود ترا قدرش نیست شردتی دارد که یک خوشه  
 جواهرش خراج مملکتی و سرمایه سلطنتی است بچنین پانصد  
 جوال پیشکش داده ملکه آفاق دید که شاه را خاطر و بے بسیار است  
 سر بطاعت نهاده دست بر قسمت خود زده خاموش شده تن  
 بر صنادید ادشبی که هم خوابی تفرز یافته بر بالا خانه طلبیده باومی هم  
 گردید و بهقان را که گاه به این چنین صحبت ندیده از قسم

شیاطین متصور نموده هر چند با وی کلمه دکلام کرد بجز لفظ بهتر از زبان  
 بر نیاورد از آنجاکه عقل کناره گیر بود از وحشت بر خواسته دختر  
 شاه که از کش مکش آن تنگ شده بود لمحۀ غنوده و بهقان  
 وقت فرصت را غنیمت شمرد و در ریچۀ بالاخانه را واکرده دستار  
 خود را جلالتین گریه با سخته خور را آویخت زیر بالاخانه که خدیجه  
 عمیق بود همین قدر باقی مانده که جلش پیام دهد و از دست نادانی  
 برسد که عقل بشروت خندید که حال چه میگوئی در حق دستگرفته خود  
 عمرش به پایان رسید اکنون خوشه های مردار در اطراف سر سازد  
 و سیم و زر را بزیب و زینت بپا انداز و ثروت از گفته خود نادوم گردید  
 التجا نمود که ربائی این جز بدست یاری تو نخواهد بود فرمود که  
 کار منم بین و بهقان را خيال آمد که عاریتی چنین بهشت آئین  
 و دلبر ماه منظر ببری بیکر قرین از کجا میسر آید پس این ثروت را از دست  
 دادن نشاید بدستادیزی همان دستار سر از در یکچه بر آورده دختر  
 شاه را بیدار کرده از عزلیات رنگین و دهر پت و کبت و دهر و لنگشین  
 فریفته و شیفته خود ساخته بمواصلت پرداخته مهر از صند و قی برداشته

گوهر مراد بر چید لمصنف

عقل بر تر ز صد گهر باشد

ہمچو خرمہر سیم دزر باشد

حکایت

زنار دار غریب و بے سرمایہ بود و ز وجہ اش اصرار نمود کہ بھکی رفتہ  
سرمایہ بدست آورد بفرماغت اوقات بسری بسر بردارادہ سفر  
کردہ باد یہ پیما گردیدہ تادر صحرا سے بر سر جا ہی رسید خواست آب کشید  
نبوشد ہمین کہ دلو بجاہ انداختہ غوغا سے غریبی برآمدہ متحیر شدہ آیا  
شیری غریب بر آوردہ کہ اذین مخصوصہ مرا بر آروقتی اعانت تو خواہم  
کرد میمون نیز فریاد کرد کہ من ہم مبتلا سے ہمین بلا ہستم چارہ فرما کہ  
گاہے حاضر پیش تو خواہم آورد و ماری ہم آہ سرد بر کشید کہ درین  
چاہہ بیجا نم برسمانی مرا بر آری کہ ہنگام صعوبت بفریاد خواہم رسید  
و شخصے کہ غریق آب آن چاہہ بود خروش نمود کہ من ہم جنس تو ام  
لطفی کن کہ پیش از ہمہ ببالا سے چاہہ رسم و اذین ملیہ بر ہم کہ حین امتحان  
ممتحن شوم شیر و میمون و مار بالاتفاق بکیار غوغا کردند کہ اذین شخص  
باید تر رسید ز نہار اورا بالانکشید و بچاپلوسی و سے اعتماد نکنید



ز ناز در آله تامل نمود که درین پیغوله چه غول خواهد بود که آوازهای عجیب  
 می شنوم و چیزهای غریب ملاحظه می کنم یا خود اندیشید که باید همه  
 را بالا کشید احسان بهگی کرده ایمانیده از همه پرسید شما که دوحشید کی  
 خورده دیگرے خواهد گزید و یکی بدی خواهد کرد و دیگرے خواهد دید پس  
 بقسم امان دهید جل الجاح و عجز نمود که اگر چه دوحشیم اما بجای  
 نیکی بدی در زمانه نبوده الا ازین شخص اطمینان ندارید و از قعر چاه بش  
 بر نیارید یکیک را از چاه بر آورده آداب شکریه کرده شیر گفت که هرگاه  
 مزاج خواهد لطیف بیشه که کنار من است قدم رنج کنید  
 پیشکش آورده از اطاعت نخواهم پیچید میمون گفت دران  
 صحرا که ما دایم دارم اگر تشریف آری ما حضری حاضر سازم ما منتری  
 آموخت که هر وقت کار صعبی پیش آید این افشون بدی مرا در نزد خود  
 به بینی و از آمدن من رهایی یابی و آن مرد گفت اگر بکلمه من رونق  
 بخشی تنیافت معقولی نمایم و از عهد احسانت بر آیم ز ناز دار بعد  
 انداد قول و تدار را خود پیش گرفته برنت بهر شهر و دیا که رسید  
 از دواز گونی بخت غمزه بخند با خود اندیشید که ازین زیستن مردن

بہتر باشد اول بنزد شیر باید رفت یا بخورد یا بنوازد افتان و خیزان  
 خود را بہ ہمیشہ شیر رسانید شیر بجا پلو سی و انگستار پوزہ برتدش  
 مالیدہ جواہر و طلا و نقرہ آلات شاہزادہ کہ خوردہ بود از ایما و اشارہ بند  
 گذرانید از ہما نجا بجانب صحرا کے کہ سمیون بود گرہ نمود سیو ہاے  
 درختان صحرائی را حاضر کردہ بصد منت پیشکش آورد پس بجائے  
 آن مردود و رفتہ شنید کہ زرگر است خوش وقت گردید کہ این طلا  
 و نقرہ و جواہر را باستوای این دوست قدیمی و یار صمیمی بہ ہم  
 شکستہ چیزے بجائے رسانم و چیزے فروش سازم نظر اتحاد آن  
 ہمہ مال را بنظر زرگر رسانید زرگر از ملاحظہ اش بر خود چچید گفت  
 لمحہ بشین ماتحفہ براے تو آرم کہ یادگار زمانہ بنما پایدار باشد و بہر  
 تمام بدر بار سلطنت مدار رفتہ کیفیت جواہر و سہرا نخب ہم شاہزادہ را  
 بوقتافان حضور گفت شاہ را آتش غضب مشتعل گردیدہ کہ شہزادہ  
 را ہمین قتل رسانید حکم باحضارش کرد کہ اورا آوردہ بر سر درار  
 باید برد فی الفور جلاد جلادت کیش دویدہ زنار دار را کشان کشان  
 بدر بار رسانید چون شب بر سر دست در آمدہ قضا در پردہ بود قصاص

بصح کشتید حکم صادر گردید که فردا در سردار سپا دانش خواهد رسید  
 ز نازدار را وحشت عظمی روست داد و دهمشت و بیست و دوش  
 افتاده افسون و مسیده مار حاضر گردید حقیقت ز زرگر و دار اطا هر  
 گردانید مار بر خود پیچیده زبان دراز نمود که ما همه بالاتفاق نگفتم  
 ازین شخص در حذر باید بود که آفت جانت سیکرد و دلباس ناکها  
 می شود آخر نشیندی تا بسخن ما رسیدی حالا چاره ازین بهر نیست  
 زوجه سلطان را که شاه شفیقه و فریفته کاوست میگویم و از هیچ افسون  
 افسون گران فرود نمی آیم و بر زبانش آمده اظهار می سازم که اگر فلان  
 ز نازدار افسون دهد چاره شود شاه ترا خواهد طلبید باید بعضی رسانید  
 که قرار جان بخشی تو کند و احوال حال و ماضی را بیان نمائا بشنود  
 پس افسون بدم که من فرود آیم فی الفور آنچه اطلبه کرده بعمل آورد و غمناک  
 عظیم از محل مرا که سلطان بر پاشد و خروش و افغان بر آمد سلطان  
 با حصن را افسون گران فرمان داد هزار با افسون گرفتار هم  
 آمده افسون نهاد و میدند سودمند نیفتاد که زوجه شاه زبان کشوده  
 فرمود که فلان ز نازدار را بیاید بخبر میدن افسون و سکه چاره

سن نخواهد گردید سلطان را جان تازه در قالب آمد با حضارش  
 حکم داد ز نار دار سر خود باستانه اش سوخته زبان بجز کشتاد اقرار  
 جان بخشی خود گرفته قصه ماضی و حال باز گفت سلطان بحبان منت  
 قبول نمود بفرود آوردن زهر مار حکم فرمود همین که افسون و سید  
 زویر شاه هوشیار گردید نار دار انعام ما گرفت از در سلطان سلامت  
 رفت و از فساد بیچاره زرگر آتش غضب سلطانی افروخته خرمین  
 حیاتش بسوخت بقول اینکه که کرد کنیانت لمصنفه

چو بد کرد است بد را بد سازده به نیکان نمره نیکی جزا ده

### حکایت

تاجر سے ہزار من آہن خریدہ بفروش نمی رسید چون عزم مسافرت  
 داشت در خانہ آشنائمانت گذاشت بعد رفتی کہ از سفر باز گردید  
 آہن ہائے خود را طلبید آشنائیش گفت کہ موشہا ہمہ آہن را  
 خوردہ ہیچ بجا نماندہ تاجر در دل خود اندیشید کہ اگر تجسس کنم  
 سودی نخواہد بخشید کثادہ پیشانی بیاسخ آمد کہ تصدق جان مال  
 ہر چہ شد شد بعد چند سے دعوت آشنائے خود کہ شادی نور چشمیست

شریک بزم شاط باید بود و از آمدن معذرت خواسته پسر  
 خویش فرستاد تا جرآئین آن پسر را از منقعات شمرده ضیافتش  
 کرده رخصت بازگشتن ندا و پدر چون دید پسرش باز نگر دید بدروازه  
 سوداگر آمده فرزند خود را طلبید تا جر ساعتی آرسه بلی کرده گفت  
 در نماز ایستادم که موران کشان کشان ویرا بردند بعد ادا  
 فریضه هر قدر در طلبش شتافتم اثرش نیافتم آن مرد چون این سخن  
 شنیده آه سرد از دل برآورد و کشید با ستغانه بدر بار سلطانی دوید  
 و کیفیت را بعرض واقفان حضور رسانید که فریادرسی بیکسان منساو  
 دستگیری مظلومان فراتر از آتش غضب سلطانی مشتعل گردیده تا جر را  
 طلبیده خطاب و عتاب فرمود که این چه تاویل بیجاست عذر  
 کشیدن موران را و انشکاف باید نمود تا جر عرض کرد که اگر امان جان  
 بخشی یا بجم حکایتی یاد دارم بیان نمایم ارشاد شد اگر چه استماع  
 نمودن عذر بر عذرشایان نباشد لکن لازمه عدالت اینست که  
 احوال هر ضعیف و نحیف از اول تا آخر بسامعت آید تا جر که رخصت  
 عرض نمودن گرفت با و بگفت پادشاهی را طوطی شیرین زبان

خوش بیان بود که از بس میسل بآن داشت لحد از نظر خود دور نمی فرمود  
و بلو لی پری پیکر ماه منظر چندان تعلق خاطر داشت که دقیقه  
خاطر داریش از خاطر اقدس نسیک داشت اکثر بخشش بے پایان  
باو مینمود و عطیات وافر عنایت میفرمود طوطی بطرز نصیحت هر بار  
بمسامع علیه عالی میرسانید که ازین زرسپاه را بدید زور بازو و  
سلطنت خواهد گردید و اگر بعلم و فضل او شعرا عنایت شود موجب  
نیک نامی گردد و اگر براه خدا بصرف آید مورث مغفرت و حسنات  
باشد این که رایگان لولی بر دوسوی بدین د دنیا و آخرت ندم  
اکثر سخنان طوطی پستد خاطر مشکل پسند و الاگر دیده در داد و پیش  
بلو لی ایهال و رزید لولی با خود خیال نمود که سلطان مرا میخواند و حق تصور  
در بخشش از چه باشد تقیش کرده پیے برد که طوطی خدعه بکیان آورده  
شکسته خاطر گشته در دل گره بسته تا مددی که سلطان در عین  
سر و مختلط بود غمزه میگانه نمود سلطان بهزار جان فریفته و سگشته  
فرمود که هر چه خواهی طلب مناعرض نمود از تصدق و الا همه چیز با مهربانیت  
مگر غیرین سخنی طوطی مرا خوش می آید اگر بخششی عین عنایت باشد

بادشاہ طوطی را عنایت کردہ لولی فرخناک اور انجمن آدرہ  
 پردہ بالمش برکنہ برائے فوج کردنش تجسس کا دہر سوسنا بان  
 شد طوطی زندگی را عنایت یافتہ در درون مزبلہ شافت لولی باز آمدہ  
 طوطی را ندیدہ گمان کرد ز اغی اورا بر دہ کارش بہ تمام رسانید  
 شاہ خرم گردید چندی طوطی دران مزبلہ بسر بردہ فضلایکہ حی اقتاد  
 آذوقہ کردہ تا پر بر آوردہ روزے قابو دیدہ بہ ہوا پرید معمول  
 لولی این بود کہ ہمیشہ پیرستش گزارفتہ پرستش مینمود روزے  
 بکھتی معاتب سلطان شدہ از ہم سلطت سلطانی بمعبہ آمدہ مناجات  
 کرد کہ اگر سلطان مہربان شود فلان مبلغ نیاز خواہم آورد طوطی در کمین  
 قصاص بود بطوریکہ از معبد گاہ آواز آید بیان نمود کہ اگر فردا صبح ہو  
 سر را بتراشی درومی خود سیاه کردہ بخمر سوار شوی و در مہر شہر  
 گردیدہ باز آئی سلطان از کرد ہائے ناکرنت در گذرد و باز  
 بصحبت خود سرفرازت کند لولی را حالتی پیدا شدہ بخانہ آمدہ  
 ہرچہ در ہنشینان ممانعتش کردند سودمند نیفتادہ موسے سر  
 تراشیدہ بخمر سوار شدہ تشہیر شہر گردیدہ بخانہ باز رسید

مگر تیج انہ سے از الطافِ سلطانی ندید باز بہ پرستش گاہ رفت  
نالہ و شیون آغاز کردہ فریاد و فغان از دل بر آورد و طوطی آواز داد  
کہ پیر طوطی بر کندی در مکافات عمل موسے سر تراشیدہ تشہیرِ شہر  
گردیدی حکایتی کہ یاد داشتیم عرض کردم ہمین طور قصہ من است  
اگر آہن مرا مو شہا خوردہ باشند پس اورا ہم موران بردہ باشند  
سلطان از مو اخذہ پرسید کہ ہزار من آہن تاجر را مو شان بمحضرت  
رسانیدہ گفت بل حکایتِ امانت سوداگر را تہامہ معروض داشتہ  
بادشاہ بجنید کہ پس ترا نیز موران کشیدہ لاجرم آن شخص نادوم شدہ  
بر سر انصاف آمد قرار داد اے آہن نمودہ پس خود را طلب فرمودہ  
کہ گفتہ اند ہر کہ تخم کاشت وقت درو حاصل بہان برداشت لمصنف  
اے مرد پلنہ بردہ کہ آخر چہ می کنی

غافل ازین گشتہ خود زود بد روی

### حکایت

امیری خانہ سامانی داشت با خلقِ کریم آراستہ و بہ لطف  
عمیم پیراستہ و لباس وضع و شریف را بجز درام کردہ عالِم را  
بدام احسان آوردہ بتقریب بشادی خواست ضیافتِ امیر نماید



و بچہ ندما و مصاحبان و ملازمانش را اکرام فرمایند متس پذیرا گردیده امیر  
 و ملازمانش بچانہ خانہ سامان رونق بے اندازہ بخشید بہ بزم سحر  
 ہر یک بقاعدہ درجائے خود نشستہ مسرور و کامیاب گشتہ چون  
 نوبت ضیافت بداروئے فراش خانہ رسید فراشی در مجلس صدر نشین  
 گردید خانہ سامان نشستہ ادنی را برتر از اعلیٰ نامناسب  
 دیدہ بر خیزد فراش کینہ خانہ سامان در دل گرنتہ رفت روزی  
 امیر در خواب بود کہ فراش بجای روب کشی آمدہ با خود تکلم می نمود  
 کہ خداوند تعالیٰ ما بچانہ سامان آنقدر اعتماد داشتہ کہ جمیع امور  
 خانہ را بوسے واگذاشتہ و این نمک حرام از بے حمیتی دست انداز  
 بر محلات شدہ امیر از استماع این کلمات از جا برآمد از جائے خود  
 برخاستہ پرسید چہ سخنان گفتنی فراش دیوانہ وار بیگانہ صفت  
 از خود گفت در خواب بودم نمیدانم چہ سخن بنمودم امیر را استعجابی  
 رویداد کہ تا در دل چیزے نباشد بزبان سخا ہد آمد از خانہ سامان  
 بے جہت رنجیدہ در پے انتقامش افتاد و از آمد و رفت در بار  
 ممنوع گردید خانہ سامان بیچارہ بیگناہ تجسس کنان کہ در خدمت

خداوند بخت قصوری و ناشکری نکرده ام که باین بلیه گرفتار شدم آخر بخاطرش آمد که  
 فراش خستولی کرده مرا بدم تقصیری آورده و بر اتملق و چالپوسی زیاده از حد نمود عنائاً  
 بے نهایت و بار باره اش فرمود و بدام احسان آورده اصل حقیقت  
 که ورت مزاج و باج امیر دریافت کرده باز پرسید که بچه تقرب مزاج ناکش  
 از من رنجانیدی و دست من از ذیل دامن عاطفتش بریدی  
 گفت به سخن سهله گفت تدبیر دفع این که ورت میدانی گفت بے  
 در طرفه العین خانه سامان سر بایه عمری بجان اش فرستاد تا قرار  
 بر رفع غبار که ورت از سجلی خاطر اقدس داد فراش بطرز معهود روزی  
 جارب کشتی خواب گاه امیر می نمود زبان بواهیات کشود که عجب ثبات  
 خداوند بخت مادر جلارفته گذر می نمود و امیر متحیر شده در دل خود قضیه  
 نمود که گاهی در جابه ضرور گذر ننخورده ام این فراش و اهیات  
 تراش بچول و تراژ نا بود فوراً از خواب گاه برخاسته پرسید که چه  
 گفتی گفت بیج در خواب بودم پس امیر را اعتمادی بجان سامان پیشتر  
 بهم رسیده ویرا طلبیده معذرت کرده بکار خود سر از گردانید  
 لهذا اهل خدمت رومی باید که از بد بین و کینه در احتر از نماید و خداوند

نفت را لازم بود که بسختی ادانی بے تحقیق در پے انتقام نرفته  
چنانچه بکینه ادنی فراش که آزرده دل بود خانه خانه سامان را بساد و او را

### لمصنفه

گوش بر گفته میسروده غماز منبر | کوز بد خوئی خود خانه بر انداز بود

### حکایت

زاعی و باغی آشیانه بدرختی نهاده ماری در آنجامی بود هر بیضه  
که میگذاشت بیاد میداد زانغ از جور مار حجابان آمده هر چند  
تدبیر دفعش کرده سودی نداد جفتش خواست بدرخت دیگر آشیان  
هند زانغ بجلاسه وطن را ضعیف شد از در ماندگی شکایت زانغ نزد  
طوطی برد حکایت جور مار کرد طوطی گفت مرا نقلی بیاد آمد که بوتیماری  
را ساحل تالاب پیچسکن شده بهر ماهی که آمده چشم پوشیده صید کرده  
می کشاد ماهیان را از جفایش خوئی در دل افتاد با هم مشاور شدند  
که از دست بوتیمار بربند سرطان که شریک مشورت بود بکسار  
عبور نمود از بوتیمار پرسید چرا از سستی چشم می پوشی مگر المی بتور سیه  
بوتیمار که خمیرش پراز قتنه فساد بود بغضواری تمام اظهار نمود که از

انقلاب زمانه بوقلمونی ماهی گیری بهتیه نموده دام بزرگی در دریا بگسترده  
 همه ماهیان را بدام آورد و چراغ متفکر نباشم کیسه آنکه همه ماهیان گرفتار  
 می شوند و دویم آذوقه من تمام میکنند در شش و پنج حیرت مانم که چه  
 چاره تدبیر سازم ماهیان از اجتماع این سخنان متعجب و مضطرب  
 گردیده تدبیر از بدخواه خود پرسیدند گفت از دست من بچاره چیه بنده  
 این قدر قدرت ندارم که بایر همه را بردوش گذارم مگر اینکه تالابچه  
 قریب است یک یک را از دوش بمنزل مقصود میرسانم ماهیان  
 آفت زده هگی بگفته بدخواه در دهن اجل شده بقلزم شکم بوتیار  
 افتادند که نوبت به سلطان رسید آنرا هم خواست بگو چه که ماهیان  
 رفته اند برده فهمیده از خواب غفلت بیدار گردیده پرسیدم چرا در و طله  
 هلاکت آورده گفت چون دشمن بودم دوست شدم و بالتو خلطه  
 و آمیزش پیدا کردم میخواهم ترا فرو برم تا بمقام یگانگی رسم سلطان  
 که جای که دم زدن ندیده از نیش های خود کلویش بریده سر  
 دشمن بستان نیش کرده بالقی ماهیان رسانید طوطی هرگاه قصه بوتیار  
 اظهار کرد زلغ بصدالحاج مبعوض بیان آورد که چون عقلی نیست

کہ ازو کار خود بر آرم چشم داشت رہنما سے دفع دشمن از تو دارم گفت  
 در خانہ بادشاہی رفتہ جواہرگران بہا سے برگرفتہ درجا سے مارا اندازو  
 باین تدبیر کارش بساز زان بگفتہ طوطی عمل کردہ لشکر باین سلطان  
 بطلب جواہر درجا سے مار شدہ جواہر بدست آوردہ مار باین تدبیر  
 اجلش در رسیدہ سرش کو بیدہ گردید پس از نیکی نیکی بر آید جزا سے شتر  
 شرباشد لمصنفہ

مال خیر آخر خیر باشد	ز تدبیری سر دشمن تراشد
----------------------	------------------------

### حکایت

فقیر مرائی بود بہر درگاہی نمودہ مالی بدست آوردہ در روزی  
 خاکستر آلودہ کردہ عزیز تر از جان میداشت و گاہے جدا از خود  
 ہنہی گذاشت دزد سے در پیش افتادہ زبان بہ اردہ ارادت کشادہ  
 کہ ہجو تو پیری ندیدہ و مانند تو قطبی نشنیدہ ام ہر چہ فقیر  
 انکار نمود دزد اصرار و الحاحش افزود آخر التماسش قبول فرمودہ  
 یہ بہانہ ارادت شب در روز ہمراہش می بود تا روز سے عرض کرد  
 کہ مدتی بہت از خدمت جان تازہ یافتہ ام میخوانم الحال آنچه

در خانه دارم تو صنعت کم فقیر انکار و زید اصرارش بجای نرسید  
 باراده مہانی در خانه مرید مسافر گردیده با ہم از آبادانی برآدمہ بادیه پیا  
 شدند مرید ہر قدر خواست دست انداز شود دست نیافت کہ  
 فقیر را در بین راہ احتیاج افتادہ بگوشت زور شتانت از آن طرف  
 غائب شدن پیر از نظر و ازین سو بردن مرید ہمیان را بار و مال خاکستر  
 آلودہ پیر از زرد فقیر تا برس قدم شستہ چشم کشادہ تہاشاے لاطل  
 افتاد دید دو گوسفند صحراے با ہم می جنگیدند خون از شخ ہر دور و ان  
 گردیدہ خرگوشی آمدہ می لیسید با خود اندیشید کہ این خرگوش یہودہ  
 ترس جان نمودہ مفت براے جزئی آذوقہ جان می دہد چہ کند از طمع  
 دیدہ بے بصارت می شود در ہمین گفت گو بود کہ صدرہ شخ گوسفندان  
 بخرگوش رسیدہ مغزش پاش پاش گردیدہ فقیر متالم بمقامی کہ ہمیا پنہ  
 گذاشتہ بود مراجعت نمود دید ہیچ نیست دست تنابن بر سر زدن  
 گرفتہ بجای بنی رفت و از تیر مدہوشی راہ خانہ خود فرا موشش کردہ  
 رو بشہری آورد چون وقت شب رسیدہ مہان سوداگری گردیدہ سوداگر  
 آمدن فقیر را از مغفتمات شمرودہ بڑو حہ خود تا کید کید کرد کہ براے

میزبانی فقیر چیزے از بازار خریدہ می آرم تو تا آمدن من بپسدایش  
 میکن خاطرش از غفلت شکن این بگفت و از خانہ بیرون رفت  
 کہ زن حجامی آمدہ پیامی براسے زن سوداگر کہ فاحشہ بود آوردہ کہ  
 مشتاقی جمال بیشالت را یاد کردہ دیدہ انتظار براہ است کہ زود  
 بروے و صنیابخش چشمش شوی از استماع این خبر پے پاوس  
 خود را بزور آراستہ و پیراستہ قدم از خانہ بیرون نہادہ بسرعت  
 تمام تر روان گردید کہ سوداگر دوچار شدہ مویش گرفتہ کشتان بجانب  
 رسانید بعد از دو کوب بسیار دستش بچوب ستونی بستہ خود کہ  
 نشہ خورده بود خوابید کہ باز زن حجام پیام آشنایش آورد  
 کہ مشتاق است و بے تو زندگی بروے شاق وے باز زن  
 حجام گفت کہ ہرچہ بادا بادول عاشق مضطر خود لمحہ سکین کنم اگر تو  
 در جابے من دست خود بر بندمی زود بروم زن حجام اورا رہا نمودہ  
 بہست خود بچوب ستون بستہ در جایش ایستادہ بود و بعد از ساعتی  
 سوداگر میثار شدہ زبان بعتاب کشود کہ اچنہ می شنیدم بخیر خود دیدم  
 حال ہم از کردہ ناکردنیت میگذرم بشرط ایستکہ احتیاط دارمی

آئینه قدم از خانه بیرون نگذار می زن حمام اندیشید که اگر پاسخ  
 آیم بجز خواهیم رسید خاموش گردیده سوداگر متغیر شده که هنوز این  
 از خود نیامده برخاسته میبیش بریده باز خوابید زن سوداگر بجان  
 باز آمده از زن حمام حقیقت احوال پرسید و بے بینی بریده را  
 بنذر گذرانیده در دم برایش داده بدست خود چوب بست -  
 بجایش ایستاد بعد لحظه آغاز طلوع خیر جهان تاب گردیده صبح دید  
 زن سوداگر بگو غای تمام خروشید که یا الهی دانسته و بیننده  
 اگر خطای از من صادر نگردیده شوهرم بینی مرا بریده زود به شود که  
 بیگناهی من ظاهر گردد شوهر همین که برخاسته بینی بردیش  
 دیده منتقل گردید حسین بر قدش مالیده معذرت نموده زبان بفتو  
 تقصیر خود کشود زن حمام با بینی بریده در قفس گرفتار که جواب  
 شوهر خود چه خواهیم داد در آن اثنا شوهرش از خواب بیدار گردیده ستره  
 طلبیده آن زن ستره به پیشش پرا نید حمام متغیر شده ستره را  
 به نزد بے انگنده آن زن بهانه جو خروشید که ناحق بینم  
 برید هر چند حمام خواست از معذرت دم در کشد نکشید گریان خود را



در دربار سلطانی رسانید زبان بشکوه شوهر کشاد سلطان با حضار حجام  
فرمان داد ملازمان دودیده حجام را کشان کشان بر اے قصاص  
کشید فقیر از دور دیده فتان بر کشید که کلمه تامل کنی در از سلطان  
سوالی دارم دوران بنیز در شاه رفته احوال شبینه بگفت استعجاب  
نموده حکم بقصاص هر دو زن فرموده بیاداش علمهاے خود رسانید  
لمصنفه

آنکه از کمر مال را انداخت	در در بر رسید جانفش سوخت
چون زنان بهر خود بدی کردند	دست بر دست نمره اش بردند

### حکایت

سپشی در بستر فقیرے بود لغزبت بسر اوقات مینمود سرخلی  
در آنجا خواست جاگیر پیش مانع آمده زبان بجواب کشود که من  
بجایے خود هرگز جایتو نخواهم داد سرخک عجز و الحاح نمود که من در  
سایه تو خواهم آسود گفت کار خردمند نبود در حرف نه خود غیر می را دخل  
دید مگر از جان دست بردار شود سرخک بتلقین زیاده از زیاده پیش  
آمد تا در دل وے شوق مصاحبتش افتاده قبول کرد که آنچه

مقدراست خوابد شد سرخک را تا به بستر جاے داد از بس گرسنه  
 بودرگ بازوے فقیر را به پیشتر نیش کشاد فقیر بجست جوے گزنده  
 برآمد که سرخک بچالاک از بستر بدر شد و پیش که غافل بود گرفتار  
 گردیده از پشت ناخن انتقام بیاداش رسید آنکه در فریب و مکر می  
 آید جان خود را نذر وے نماید لمصنفه

هر که در دام دیگرے افتاد

را یگان جان خویش تن را داد

### حکایت

گرگی در صحرا گرسنه شد تجس طعمه از غفلت لبش آمد سگان  
 در پیش افتاده سر در قفایش نهادند گرگ صحرائی حواس باخته  
 هر سو میدوید تا در خم صباعی افتاده رنگین گردید از خم بیرون رفته راه  
 صحرا پیش گرفت جانوران صحرائی از هیتش ترسیده همگی از  
 پیشش گریزان گردیدند گرگ زبان کشوده استمالست جانوران بنمود  
 که از من مستر سید و اطاعت من قبول کنید و خوش امان جان  
 یافته بخد متشتافتند گرگ در زمره جانوران گرگانی که فرهم  
 آورده بودند بر اندازانیدند اینک پیش اینها که هم قوم اند رازم در پرده

نخو اہم ماند پس در میان شیر و پلنگ و یوز و دیگر درندگان تنہا  
گردید روزے گرگان از دور خروشیدند اوران نیز حالت اصلی  
بران داشت کہ خروشید جا نوزان درندہ ہنگی نادم کہ عجب کارے  
کردیم سر باطاعت گرگی در آوردیم شیر کہ اورا بے زور دیدیملی  
بر سرش زدہ مغزش پاش پاش گردید ہر کہ بانیت زور بازو سے  
خود شکستہ تنہا ماند از دست زور آوران بجان آید لمصنفہ

زور بازو ہر کہ دارد در ستم است | | در ہا ندیکس از زالی کم است

### حکایت

تا جرے ہمیشہ مسافر بود چندین قطار شتر حمل و نقل بارش  
مینمود روزے در بین راہ شتری داما ند تاجر چارہ اش ندیدہ  
طبع از و برید بارش سر بار و دیگر شتران کزہ بجانب منزل براندوزی  
شیر در آن نواحی شتر را دید از ہیتش کہ ہرگز ندیدہ بود  
متعجب گردید از پلنگ و گرگ و زاغ کہ رفقا بود ہمدنامش پرسید  
زاغ گفت من میدانم و اکثر در شہر بر کوہان شتر نشستہ پرمی افشام  
مش این و شتر ہمین شیر گفت اورا در خیل تا شان شامل کنی

زانغ بر سر شتر پریده بمسامعش رسانید که سلطان ما اراده  
 دارد توادرسرشته رُفقا گزارد شتر زبان لبندر کشاد که نصیحت  
 بزرگان خود مرا آمده بیا که گفته اند اعتما و بچار چیز شاید یکے جانوری  
 که با چنگال باشد دوم مردے که سلاح دارد سیم همراهی زنان چارم  
 مصاحب سلطان زانغ التماس شتر بشیر رسانید شتر گفت  
 همراهی زن که متعذر باقی از سه چیز دیگر امان دادم اورا خاطر جمع  
 گردانید شتر امان یافته بخدمت بشیر شتافت چند روز بیهین  
 پنج اوقات بسر می نمود که روزے شیر را با نیل مجادله بود و بعد  
 از حمله های بسیار فیل از پا در آمد و شیر مجروح شد رُفقا بزرور  
 بازوے وے آفرین ها کردند و پس و اما بده شاهرا خوردند شیر  
 که از صدمه دندان فیل طاقت شکار کردن نداشت رُفقا را چند روز  
 گرسنه گذاشت همراهیان شیر از گرسنگی بے طاقت بودند  
 به نزد وے آمده استفسار خیریت احوالش نمودند که مانمک پرورده  
 خوان احسانیم چه شود طعم بهر سرد تازنده مانیم شیر گفت چندان تا توانم که حید کردن  
 نتوانم وقت یاری یاران و هنگام دوستی دوستان است

هر قدر رفقایش بچهار جانب شتافتند هیچ صیدی نیافتند  
 از آن که شکار سے ہمدست نمودند زبان بمعذرت کشودند کہ از  
 سطوت سلطان آثار جاندار گر ہمین شتر در اطراف بیابان نیست  
 شیر بغضب از جا بے جربست کہ شرط امان این نباشد کہ ہر کہ در  
 پناہ آید با وی ہمین سلوک باید رفقایو سس شدہ فراہم  
 آمدہ باہم مشورت نمودند کہ تدبیر چیست و سواسے شتر طعمہ کہ دست  
 و دمان باشد نیست زار غ گفت قصہ برادر بزرگ خود یاد دارم  
 کہ ملازم سلطان بود و دامانہ آور اصراف میںمود تفصیلش اینکہ  
 سنجاری بصحر در آمد سلطان باو دو چارش شد سنجا تر رسید کہ عمر  
 بہ پایان رسید نان و کباب بمصالحی کہ ہمراہ داشت رو بروی  
 شیر از در گذاشت شیر آمد نان و کباب را بخورد و بسیار  
 توصیف ذائقہ اش کرد کہ با تو آسستی نمودم و جان بخشی تو فرمودم  
 بشرط اینکہ ہر روز این آذوقہ آورده باشی گفت بدیدہ منت از انجا  
 رہائی یافتہ بخانہ ستافت و چون مرد سادہ لوح بود ہموارہ بہمان  
 پنج ضیافت شیر می نمود شیر و ست از شکار برداشتہ شید ہ صید

کردن گذاشت رفقایش دوسه روزی بے آذوقه بسر برده آخر  
 تجسس کرده به نزد شیر آمده زبان به ثنا کشوده استفسار نمود  
 که مدتی است از تصدق فرقی مبارک چیز بے آذوقه نرسید شیر  
 گفت از غیب چیز بے میرسد باز تجسس بر اے چه داین بهنگ  
 و دو بر اے که گفتند ما که نمک پرورده خوان احسان سلطانیم از آن  
 طعمه که صرف شاه می شود داشتش بهار شیر رفقاهمرا گرفته بجای  
 که بخار کباب و نان می آورد رفت بخارتا شیر را بارفقایش دید  
 در دل اندیشید که الحال وقت در رسید ترسان ترسان کباب و  
 نان به نزد شیر گذرانید برادر دم زبان بطعن کشود شیر را بر نش  
 مانمود که سلطان کجا بدست دیگران نگرد و اندوخته بخیر خور شیر  
 را حال دیگرگون گردید پنجه بر سرش زد که مغزش از هم پاشید  
 از این تدبیر در روزی همه داشتند و آذوقه بدست آمد پس با چنین  
 تدبیر کرد و مزاج سلطان را بر سر خوردن شتر آورد گفتند برادر بزرگ  
 تو آن تدبیر نمود ترا هم در پے این تدبیر باید بود گفت کار من بنگرید  
 تدبیرم بهمینید در خدمت شیر التماس نمود اگر شتر بجان بخاری

راضی خوا بود چه جاے اندیشه و کدام بد عهدی و بد قولی است شیر  
 گفت اگر شتر خود این عرض بکنند ضلالت بنود زانغ بارفت  
 تمهید کرده رو بخدمت شیر آورد و زبان به ثنا کشاده که بدی از تصدق  
 فرق مبارک بسر برده ایم الحال که حالت سلطان را چنین مشاهده  
 میکنم دل میخواهد خود را نشانگر گردانیم بنگ گفت گوشت تو مردار  
 بود خداوند نعمت را انسزد و اگر هم بکار آید ازین قلیل چه بر آید  
 حبان خود را نشان میکنم گرگ گفت گوشت تو غلیظ و بد بوست  
 سلطان را روا نیست وجود من از براسے چیت من جان نشان  
 کنم و تصدق آقاے خود شوم زانغ و بنگ گفتند گوشت تو هم  
 طعمی ندارد سلطان را غذاے خوشگوار باید اُشتر دید که نوبت  
 یاران بسر رسید با خود قرار داد من هم ازین تمهید ربائی یا هم چون لازم  
 شده ام لازم افتاد فی الفور آن اجل رسیده گردن کشیده  
 بعرض رسانید که میخواهم حبان خود را نشان سازم زانغ گفت  
 آفرین چه قدر صادق الاعتقادی که جان را در قدم آقاے خود دادی  
 رو به شیر بخود که الحال چه باقی مانده دیگر بد عهدی نخواهد بود شیر

اشارہ بہ پلنگ کردہ کارشس بہ تمام رسانید دوروزے غذاے  
سلطان یارانش گردید۔ لمصنفہ

گرچہ سلطان نیک خواستد از رفیقان بد مذر باید

### حکایت

یومے بہ واسطے خدمتِ سیمرخ بیتاب اواز صحبتش در اجتناب  
بوم گفت میخواستیم از خدمتست استفاده حاصل کنم و بہرہ مند شوم  
و فیضے برم چون بزرگان کو چکانرا بہوازند و شایان رعایا را پرورش  
سازند سیمرخ را بحالش رحم آمدہ التماس قبول شد چندے بخت  
بہرہ مند بود تا رخصت خانہ گرفتہ التماس نمود کہ در خدمت سراسر  
سعادت فوائد بسیار دیدم و بمراد خود رسیدم از ہم جلیسی تو نام آور  
گردیدم میخواستیم وقت فرصت گاہے از راہ کرم بختانہ احقر قدم  
رنجہ فرمائی کہ آبرو و عزتم بیفزائی سیمرخ قبول کردہ نوید آمدن  
خود و اداتفاقاً بعد تادمی ایام سیمرخ را اتفاق سیر یافت و بجا  
کہ بوم نشان خانہ خود داده بود قدم رنجہ نمود بوم از مقدس  
سرافتخار با وج سودہ تکلیف صیافت دوسر روز نمود کار و ادائی وقت



شب زیر درختی که آشیانه بوم بود بار فرود آوردند و صبح تهنیه مساوت  
 کردند بوم از بدخصالی آوازهای برآورده اهل کاروان آواز شومش  
 را اشگون بدشمرده آن روز را مقام نمودند و براس دست  
 آوردن طعمه بهر میزبانی سمرغ از آشیان پرفشانند و سمرغ هانجا  
 بماند چون تحفه بهم نرسید از غفلت باز آمدن در خانه تکامل و زبید  
 صبح که اهل کاروان از آنجا برخاستند و بیرون آمدند و بیرون آمدند  
 درخت آواز شوم بوم آمد مبادا باز گوش زد گرد و تیری بچکه کمان  
 نهاده بر بالای درخت انداخته سینه سمرغ را برفت ساختند  
 سمرغ که جلیس سفله گردیده کارش با تمام رسید **لمصنعه**

صحبت سفله خود من در دارد روزی از طور بدبیا زارد

### حکایت

سمرغ چند بساحل دریاچه بودند از تابش آفتاب تموز اراده  
 سایه سرد نمودند و سرطان گفت هر کجا روید مرا نیز همراه برید تا  
 محروم از خدمت دوستان قدیم نمانم که بوسه تابستان درین گیتان  
 نتوان زیست گفتند ما بهو امی پریم ترا چگونگی بریم گفت حکمتی

عرض مینمایم که همراه سایم هر دو سر جوینی را بمنقار بگیرد من و سطرش  
را بدمان می گیرم پرواز کنید و همراه خود بمنزل رسانید گفتند بشتر طایف  
گوش بسجن کسے ندھی و تکلم کنی همچنان کرده چوب را بمنقار برداشته  
ور هوا پریدند تا به شهری رسیدند مردمان شهر هر سو به شازمان بقیه  
کشاوند تعجب کنان سرطان و چوب و پرندگان را نشان بیکدیگر  
می دادند سرطان پند فراموش کرده از کیفیت غوغا سے شهریان پرسید  
فی الفور از سروان و گون بر زمین افتاد و ریزه ریزه گردید لمصنعه

گوش بر پند هر آنگس شهید حاصل زندگی از دست دهد

### حکایت

سرمای بزرگ در دریا چه بود و فضل تابستان رسید  
و آب دریا چه رو کمی آور و گفتند باید پیش از وقت فکر  
کرد ما هیچ وسطی گفت آنچه شدنی است میشود اکنون تدبیر چه ضرور  
بود ما هیچ سیمین گفت الحال که آب تمام نه گردیده آئیده را که دیده ما هیچ  
بزرگ جواب داد که این بے پروای شرط عقل نیست بقول  
شخصه مصرع مرد آخر بین مبارک بنده ایست -

باقی مختارید خواهی رسید در تدبیرش یکوشید و خواهی غفلت ورزید  
 من از راه پیش بینی راهی می‌شوم و بدریای بزرگی می‌روم از جاییکه  
 آب جاری بود شنا نموده بچاه عمیقی رسیده ایمن گردیده برگاه گری  
 تا بستان بدرجه انتہا رسید و آب دریاچه خشک گردیده ماهی  
 گیری رو بدریاچه آورده اول ماهی دومی را به دست کرده ماهی دید که  
 وقت در رسید اگر چه تدبیر ماهی بزرگ بر وقت بود از دست دادم  
 و گوش به پندش نهادم حال هم از تدبیر دست نشویم در راه سعی بوم  
 جس دم نموده خود را مرده انکاشت ماهی گیر دیرا مردار پنداشته  
 از دست باصل نهاده در تجسس ماهی دیگر افتاد ماهی وقت را  
 غنیمت شمرد و اتمان و خیزان جان سلامت برو خود را در چاه  
 انداخت ماهی سوم که بے عقل محض بود قدر وقت را شناخت  
 اجلش در رسیده بدم بالا گرفتار گردید و لمصنقه -

وقت از دست رفته باز آید

عافلی این چنین نمی‌شاید

### حکایت

پادشاه را وزیر بزرگ بود مدار مہام امور ریاست بقبضه

اقتدارش گذاشته که باغیان بر سر شورش آمده سر فساد برداشتند  
 بر اے سرکوبی آهنا با فوج عظیم مامور گردید بسرعت تمام عمان  
 عربیت بجانب ایشان منقطع گردانید در آن اثنا فقیر مزور ذوق  
 فتنه انگیزی قدم در شهر نهاده است تبار کرامت خود داد که یکے را  
 فرزند می شود و دیگرے را دولت بدست می آید روز بروز شهرتش  
 می افزود تا بسامع علیه سلطان رسیده و پرا طلب نموده استفسار  
 حقیقت احوالش فرمود که که آمدی و از کجائی گفت از غیب  
 سلطان را پسند افتاد در زمره مصاحبان دخل داد و توجی پرسید که از  
 کرامات خود چیزی ظاهر کنی گفت لی مع الله وقت اظهار کرامت  
 بوقت خاص گذاشته شاه را اشتاق میداشت که روزی چشمهای  
 خود بگردانیده گفت مرا حالت دست داد بنعمت خانه برید که روح  
 از قالب بدر می شود و به بهشت برین میرود تا از بهشت مراجعت  
 نکنم و در اندرون حجره آوازند هم کسی بسر وقت من نیاید و در حجره نکشاید  
 سلطان که از معتقدان بود همچنان نمود بعد یکپاس آواز داده در را  
 کشاده فقیر برآمد و سلطان استفسار احوالش شد گفت بسیر عالم

بالا روان گردیدم و شتاے داود دہش تو بسیار شنیدم سلطان  
 خوش شدہ فقیر را بیایہ اعلیٰ رسانید نو بت بجایے رسید کہ از  
 مصاحبہ فقیر دیگرے باریاب مجھے منیگر دید تا بسنخان دیگر  
 چہ رسد و انتظام سلطنت کہ وہد بے خبری سلطان از حد گذشت  
 و کار و بار مملکت معطل گشت ارکان تنگ آمدند و اعیان بیدل  
 شدند در این ضمن وزیر باتدبیر مظفر و منصور در رسیدہ اوضاع  
 را اگرگونہ دیدہ یکس نتوانست آمدن اورا بعرض سلطان رسانید  
 وزیر عطار و وزیر باخود اندیشید کہ الحال جاے خود نمازد و کسی عرض  
 احوال بسطان نخواہد رسانید با فقیر از در چالپوسی درآمد و باستقولش  
 باریاب شد و وزیر سلطان از تصور تہور و شجاعتی کہ از دست وزیر  
 بظہور رسیدہ سباهی گردیدہ بدرویش گفت از کرامات خویش ہم ہر ہند  
 گردان گفت سوداے ندارم کہ دست بدست دہم گرد و قتی کہ قسمت  
 ہے یا درسی دہد و وقت در رسد روزے وزیر ہم جلیس بود فقیر  
 اشارہ نمود کہ حال کرامت من بہ بیند مرا در حجرہ بید و در را مقفل  
 کنیہ نورانی میشود و روحم از قالب برآمدہ بہ عالم بالا میروم بیک

ساعت سیر ملکوت مینمایم و باز درین عالم می آیم وزیر با خود گفت  
 زبانه خوش قسمتی من که فقیر بر این اراده آمده مگر نصیبه ام یاد شده  
 اورا در حجره برده در را مقفل کرده بعرض سلطان رسانید که فقیر عجب  
 باکرامت است روحش منزه جسمش پدید اگر حجره را آتش دهد  
 جسم پدید رفته روح منور میماند و فیض مصاحبت روح منور مانع جسم  
 می باشد سلطان را پسنداقدا ده حکم با آتش زدن حجره داد چون  
 سلطان دید روح منور عود نه کرد از وجه تعویق پرسید وزیر بعرض  
 رسانید که فقیر بس شیرین کلام بود شاید اجازت مراجعت از اسکان  
 عالم بالا حاصل ننمود لمصنفه

تا که غفلت بچشم او آید

فکر بد بین بطور آن باید

### حکایت

کنجشکه آشیان بدرختی که برکنار بحر بود نمود و میضنه چندانها که  
 هوارا انقلابی روداد با جفت خود گفت که موسم بارش شد و دریا  
 بطغیانی آمد مباد اطوفان شود و بیضهها را آب برد کنجشک نزد جواب  
 آمد که ترا سودا شده کجا دریا و کجا درخت مقدر و دریا چیدست که

بیضه نابد اگر آن چنان کند بسزای خود رسد و آتش خشک شود  
 کنجشک ماده گفت مرا بگفته تو اعتماد نمی آید و خرومند را شاید  
 که هرگاه طاقت ندارد و باز شیوه لاف زنی نگذارد و و گفت  
 تا حال قدر من ندانستی و معرفت تو نا نیم نتوانستی اگر دریا بر سر  
 بے اعتدالی آید و این بے ادبی نماید همه آب از منقار خود بر  
 می راند بلکه قطره نگذارد کنجشک ماده گفت لاچار از غرور تو بیضه  
 را عدم انکاشتم و این کار به نیروی تو گذاشتم قصداً آب دریا  
 طغیان نموده بیضه را مع درخت در رود کنجشک ماده از نیا فتن بیضه  
 و درخت زبان بطعن کشاده کنجشک نر را سرزنشها داد و  
 در غضب شده بر لب دریا آمد و از منقار بی بیرون آب مشغول گردیده  
 هیچ تاثیر نیکبخشید کنجشک ماده برویش خندید فریاد و فغان  
 بر آورد و همه هم قوم خود را جمع کرده پرسید که تدبیر این چه باشد تا  
 تسکین دل سوخته گردد و این دود از دلم بدر رود همه بالاتفاق  
 گفتند که این سهل بود هر یک سنگ ریزه بمقار گرفته در دریا اندازیم  
 تا خشک شود همچنان گردند آب بے بروی کار نیا و روند هر نا توانی

کہ با تو اناسیتیز د بمثل کنج شک ماند کہ پیش دریا آبرو سے خود ریزد۔

لمصنفہ

ہر ضعیفی کہ با تو می چسبد آب دانستہ زہر را نوشد

حکایت

در برگدار دو شخص با ہم دو چار شدند و از نام یکدیگر استفسار کردند  
یکے گفت نیک سیرت و دیگر بد خصلت بد خصلت نیک سیرت فرمودیم  
با تو رسم دوستی بورزم وے زبان کشود کہ ہر گاہ تو نام چنین  
داری پس افعالت چگونه خواهد بود بد خصلت گفت ایمن باش  
و حذر منما و در وقت امتحان فرمانیک سیرت گفت من از نیک سیرتی  
خود در نمیکدزم تو ہر چه خواهی باش با تو دوستی میکنم ہر دو برابر و در راہ  
مسافرت پیش گرفتہ رفتند نیک سیرت در کناری بر اسے طہارت  
شد مناکا دیدہ طرفی پرازد گل مہر بنظرش آمد غنیمت شمرده بر آورد و بد  
آگاہی داد کہ امده تعالیٰ در دولت بروے ما کشاد اگرچہ بہرہ نذاری  
اما از راہ رفاقت باید حصہ برابر برداری وے گفت از دولت  
تو بر خوردار و از مہربانی تو شکر گزارم پس دینہ را برگرفتہ پیشتر



رفتند چون بنزدیک وطن خود رسیدند با هم مشاور گردیدند که  
مناسب وقت اینست بقدر مایحتاج برداریم و زیادتیش در بیرون  
پنهان بگذاریم عندا احتیاج برآورده بمحضت آریمنیک سیرت  
قبول کرده هر یک قدری برداشته مابقی در زیر خاک امانت  
گذاشته در شهر آمده بخانههای خود شدند فی الفور بدخصلت  
معاودت کرده بر سر دفتینه رفته برآورده بمسکن خود برد بعد چند روز  
نیک سیرت گفت الحال انچه حصه برده بودیم تمام گشته بر سر دفتینه  
نمیرویم گفت چرا هر دو بالاتفاق رفته تا انتخاب هر قدر زمین را کنه و کوب  
کردند بے بدفتینه نبردند بدخصلت ایروگره ساخته بخشونت پرداخته  
بانیک سیرت گفت این کار تو است مرا خیر نکرده ای و بے اطلاع  
من دفتینه کنده بخانه خود بردی همین شایان دوستی است  
وے گفت از طرف من هیچ قصور نیست بدخصلت نیک سیرت را  
کشان کشان بدر بار سلطان بردستغاثی گردید که دادخواهی من بکنه  
کنی سلطان استفسار احوال از هر یک نموده متحیر بود و بقسمیه انفسا  
فرمود بدخصلت عرض کرد که این دروغ گو است قسم خواهد خورد بهتر است

که فردا معتمدی از سرکار همراه آمده تا بجای دفتینه رویم و هر دو مناجات  
 کنیم آواز غیب بتأیید هر که آید زرا از دیگرے مطالبه نماید سلطان  
 را پسند افتاده حکم داد که فردا بجای دفتینه روند و همین طور کنت  
 بدخصلت بنانه آمده به پدر ملتی شد که فردا در جوف فلان درخت  
 بجوف رود از نظر ما پنهان شو چون آواز مناجات بشنوی بصدر  
 من آواز دهی که بدخصلت درست میگوید و راه صدق می پوید پدرش  
 گفت بارها بتو نصیحت نمودم که ازین افعال شنیعه باز آئی  
 گوش بر سخنان من ننهادی میخوانی که دروغ را راست نمائی  
 بر شخص را بایده که شیوه راستی پیشه نمائید بالعکس مصلحت  
 این نباشد که ظاهراً سود دنیا را خود دانسته زیان آخرت  
 نماید بمثل بوتیار که به مصلحت دیدید نهاد خانه خود بباد و او پر سر چگونگی  
 بود این کیفیت گفت بوتیاری از اذیت مارے تنگ دل گشته  
 در ساحل دریائے مهوم و منوم نشسته سلطان بسختان چرب  
 و شیرین استفسار احوالش کرد بوتیار و او یلاکتان غم نهفته  
 خود بجز صفت ظهور آورد و سلطان دید که قاتلش در مانده از دوسے

چاره جو گردید مصلحتی که ظاهر اخیر خواهی او باشد باید داد که پندش  
 افتد و از دست خود قاتل خود شده کارش با تمام رسد گفت اینقدر  
 معنوم میشود و سه ماهی گرفته پاره پاره نموده از خانه مارا خانه را سوانداخته  
 برو راسو بطع ماهی آید و کار را را تمام نماید بو تیمار شادان و منرحان  
 رو بخانه آورد و ماهیان را پاره پاره کرده در راه را سوانداخت  
 راسو بطع ماهی تا بخانه مار رسیده کارش با تمام رسانید چون  
 چاشته خور شده بود روز دوم راسو بارده خوردن ماهی را چاشته  
 مار پیمود در عرض راه بخانه بو تیمار رسیده و س که از فک دشمن  
 آسوده در خواب غفلت بود گلویش بریده کارش با تمام رسانید  
 بد خصلت از فصلیخ پدید و غضب شد و گفت اگر تو سخن  
 مرا شنوی تو خواهم زد و س گفت خصلت تو بمثل میمون است  
 پرسید که چگونه بوده گفت میمونی چند در صحرای شدت سرما لرزه  
 نموده خواستند آتشی بدست آورده روشن کنند جستجو کرده چند گرم شب  
 تاب گمان آتش نموده در زیر پشته تافخار خشک نهاده و پس پشته را  
 دیده احساس گرمی میکردند طائر س بر سر آنها پریده از نصیحت

و پند گفت این آتش نیست که خوشحالی می کنی و میمون از سخن راست  
 رنجیده بر سرش دویده بال و پرش برکنده پاره پاره کردند چنانچه  
 من نصیحت میکنم از راه دوستی و تواضعت میسرانی از فرط دشمنی  
 مصرع تن بتقدیر هر چه بادا باد -

بموجب گفته بدخصلت رفته در چوب درخت پنهان گشت  
 صبح که براس مناجات با معتمد سرکار آمدند و مدعی بدعی علیه مناجات  
 کردند هم آواز که از غیب آمد که بدخصلت راست میگوید سلطان  
 به نیک سیرت گفت تو قابل مصا دره گفت براس مصا دره چیز  
 ندارم مگر راست میگویم دغینه را از آنجای برآورده در زیر درخت  
 پنهان کردم سلطان حکم داد که این را در زیر درخت برید و دغینه را برآید  
 چون نوبت بکندن درخت رسید بجای دغینه شیطان از چوب  
 درخت ظاهر گردید از چار طرف سنگارش کردند گفت من شیطان  
 نیستم پدر بدخصلتم که مرا قیلم شیطان نموده سلطان بقصاص  
 بدخصلت حکم فرمود نیک سیرت را استود لم صنفه

نیک را عاقبت همان نیک است	بدبهاوند آنکه خوسه بد دارد
---------------------------	----------------------------

## حکایت

دو شخص با هم دوست بودند بسبب قنوت معاش هتیه سفر نمودند  
 در صحرا سه لیق و دو ق سر نهاده دیدند از یاد ری طالع لعل در راه  
 افتاده است برگرفته با هم گفتند که این لعلها بے بهارا اگر  
 علامتیه خواهم داشت قطع الطریق بمانخواهند گذاشت مصالحت  
 آنست از راه حلقوم فرو بریم و در صدد و قیچ شکم پنهان کنیم شخصی  
 اجنبی از دور دیده شریک ایشان گردید که من درین صحرا بیکسم  
 بر فاقه شطاطی منازل میکنم ملحق بایشان گردیده رفته رفت بجای  
 هم بسعیدند که قطع الطریق بر ایشان ریخته هر چند که کج و گاو  
 کرده به چیز بے جز پویشاکی پیرده گذاشتند که طائر بے آواز بغینان  
 داد که غنیمت دارند زنهانگزارید دزدان که از زبان مرغان  
 آگاه بودند باز هر سه را دستگیر نمودند و بای دیگر تجسس کرده چیز بے  
 بر نیارده خواستند بیاکنند که طائر بے بانگ زودزدان را احتمال  
 شد شاید در شکم ایشان چیز بے پنهان بود باید از خنجر دریده تهاشکار  
 بشود پس خنجر کین کشیده بر سر هر سه دیدند مرد اجنبی با خود گفت

من میخواستم شکم هر دورا چاک کرده این تمتع برم الا بالعکس شده که  
 بهر اهی ایشان شکم من هم چاک میشود پس افضل تر این بود که هر دورا  
 ازین بلا بگردانم و احسانی بخواسته و نامعلوم کرده آنها را بر مانم بدزدان  
 گفت این هر دو عزیز من اند یعنی خواهم رو بروی من کشیده شوند  
 شمارا که گمان آمد در شکم بایان چیز بے با شد اول ازین بچاره امتحان کنید  
 و مطلب خود بر آید وزدان که بے رحم محض بودند شکم وے را  
 چاک نمودند چیز بے نیافته برگشته طارقت و لعن کرده بر او خود یافتند  
 آن هر دو نیز زندگی را معنتیم و آنست بسرعت سر یچه راه خود پیش گرفته  
 رفته وار د شهری شدند بجانه سلاطین کار نادانی که دوست صمیم و آشنا  
 قدیم ایشان بود فردو آمدند و متاع نهانی خود را از جلاب بر آورده تقوی  
 او کردند که تو دوست حقیقی و شفیع حقیقی مائی می خواهم بذریعه خود مال  
 ما فروش نمای ساهو کار نادان هم تصور نمود که این لعل بے بیارابه  
 جز سلطان خریداری نخواهد بود پیش سلطان برده بملاحظه آتش آورده  
 سلطان دید که این لعل جز از سرکار پادشاهان بهم نخواهد رسید پس  
 دزدان به دست کرده درین دیار آورده باشند از ساهو پرسید

این مال کدام تاجراست و از کجا آمده و سهراسان شده گفت  
 دو شخص را بگذر بمن داده که فروخته زربیا در فی الفور هر دو را طلبیده رو  
 شان را دیده گمانی که کرده بود به یقین آورد حکم بقیه نشان فرمود  
 دشمن دانا جان داده از بازار با کرده دوست نادان بقتید آورد لمصنفه

صحبت نیکو شیر است در آب نه چو هیزم که هم نار شود

### حکایت

طوطی را دو بچه بود یکی در دام دزدان آمد و دیگری به هم  
 فقیری شد اتفاقاً سلطان بسیر شوکار سوار گشته به بصحرای پناهده از  
 ملازمان دور افتاد و بجای دزدان رسید که بچه طوطی غوغا نمود  
 بگیرید بگیرید سلطان فهمید جای دزدان است چایک بر اسپ زده  
 دوایند و از آنجا خود را بمنزل فقیر رسانید بچه طوطی دید از دور آواز میزد  
 که خدا خانه ات آباد کند حاضر نان و آب بخور سلطان را استعجاب  
 رد نموده از بچه طوطی استفسار فرمود که این چه معامله خواهد بود بهم قوم  
 تو آن سلوک کرد و تو این سلوک گفت ما هر دو از یک پدریم الا  
 از اثر صحبت است که صد یکدیگریم لمصنفه -

قول بزرگانست که خود گفته اند صحبت مجنوس اثر نمی کند

### حکایت

فیلست بدرخت پیوسته شاخهایش در هم شکست آشیانه  
 کجشکی معبه چهایش پامال گردید کجشک رنجیده در پی انتقام افتاده  
 زبان باستغاثه پیش جانوران کشاد گفتند فیل قوی و زور آور و ما ضعیفیم  
 چگونه انتقام کشیم بعضی گفتند همت نگذارید و کار با همتی برآید  
 ز بنور عمل گفت اگر چه من از همه ضعیف ترم تدبیر می کنم چشم فیل  
 را می گیرم طائر در از منقاری بگفتار آمد که اگر ز بنور چشم فیل را اگر زید  
 مضطرب شد من بر سرش می پریم و از صد دانه منقار تخم چشمش بر میکنم  
 غوک گفت هرگاه فیل نابینا گردد دیده از بے آبی کام و دمانش  
 خشکید من بچایم آواز خواهم کشید که و بخت آب آید  
 در چاه افتد و کارش با تمام رسد بمثل آنکه رشته اگر چه زوری ندارد  
 چند نخ که بهم تابید فیل را از پا در آورده و بوجب گفتار بگردان آورد و فیل  
 دمان را بچاه افکنده هلاک کرد و ندانم صنفه

اگر خواہش انتقام دارد

تدبیر بصحت برآورد



## حکایت

صیادی دام دانه بنهاد طائران دیده چشم طمع کشاده همه بختمند  
 دانه برچینست در غی زیرک بانگ زد که باین دانه پُر فریب فرقیست  
 نباید شد چرا که درین صحرای گاه به کار وانی روان نبود که ذلّه باقی ماند  
 کس زراعت ننمود که دانه خوشهها افتاده باشد پس خردمند  
 را نشاید طبع مثل زنا را در ترک جان نماید پرسیدند این چگونه بود گفت  
 زنا را درمی با رفیق مسافرت نموده بر لب تالابچه رسیده دید شیر  
 در وحل افتاده از دور غریب بر کشید که از کم طالع می در چنین باب مبتلا  
 شده و میدانم وقت رفتن آمده میخواهم این جواهر گرانبایه که متمولان  
 را کشته اند وخته ام تو شته آخرت کنم زنا را در فرمود که تو درنده من  
 چگونه اعتماد بنویزم هم کرد گفت اکنون دم رفتن است فکر ثواب  
 دارم نه عذاب بقول شیخ سعدی قدس سره مصرع  
 بدو زد طمع دیده هوشمند

قدم پیش نهاده رفیقش مانع شده اجازت ننهاد گوش بر سخن  
 ناصح مشفق ننمود زبان کشود که شیر را نمائند جابه دم زدن چه جابه

دیگر کشتن این ندانست که خود را بکام اهل مستعجل خواهد بود قدحی چند  
 زلفت که گل دلای تا کرش گرفت شیر خشنود گردیده پنجه بر سرش  
 رسانید سباده بفریب دانه این چنین فریفته شود طائران گفتند این منحوس  
 زبان درازیاده گوهمواره مارا از چنین کلمات گرسنه میدارد و بلطاب  
 روزی مارا بسعی کردن نمی گذارد بهنگی سبحان شب دانه خراسیده که صیاد  
 در کمین بود دام را کشید بعد گرفتاری زبان بطعن یکدیگر کشادند و همه را  
 سر زشها دادند که گوش به پند بزرگان ننهادیم بدام بلافتادیم  
 طائر ناصح که حال آنها دید فریاد بر کشید که اگر چه وقت فرصت از دست  
 شد اکنون هر قدر در بال و پر زور دارید به پیر و دام از دست صیاد  
 به بریدیم پرواز کرده دام را در هوا برده ناصح که همراه دام در پرواز بود دام  
 را در صحرای اجنه دوست صمیم خود موش فرود آورده احوال اشکاف  
 کرد که برای امتحان بدو تو آدمیم و بتو ملتجی شدیم که دوست بوقت  
 صعوبت بکار آید و هنگام سختی مدد نماید موش که دوست صادق بود بدندان  
 عقده کشائی آنها نمود گوش بر پند بزرگان باید نهاد و در امتحان دوستی  
 بوقت صعوبت باید کشاد مصنفه

گوش بر بند بزرگان به نهید تا که از ریج صعوبت برهید

### حکایت

راجه هوس دنیا از سر برداشته در دل شوق محبت الهی داشت  
 خواست فیض صحبت کمالان در یابد و از خدمت شان استفاده  
 نماید شهره بزرگی در شهر می لعب شنیده بخدمتش روان گردید که  
 در بیابانی یک کهار پالکی بر من اسهال ناتوان افتاده جاسوسان  
 به تحس کهار دیگر هر سوسر نهادند بزرگی را در زیر درختی منزل ساخته بر یا  
 جسم خود گذاخته دست از دنیا شسته بمراقبه نشسته بود دستگیر  
 نموده تصور کهار کرده بزم پالکی راجه آوردند بزرگ مذکور گاه به براه  
 راست قدم نهاده بار بردوش کج واکج رفته بروی افتاد راجه بر سر  
 عتاب آمده چوبی بر سرش زد فقیر آزار دوش را بهیچ بخیالش نرسیده  
 پالکی بردوش می کشید و از ناتوانی هر بار کج شده بزبان در می آمد  
 راجه باز بر سر عتاب شده چوب دیگر به پهلوش زد فقیر صبر کرد مگر لفظ  
 بے اختیار بزبان آورد که این کتک عیب است جز حاصل اعمال  
 خود بهیچ نیست این سخن در دل راجه اثر نموده با خود اندیشید که این شخص

دوم تبه کتک خورده زنجید مگر سخنی غریب بزبان آورد باید استفسار  
 احوالش کرد از پالکی برآمده باده در تکلم شد که کیستی و از کدام  
 قومی و منزلت کجاست و پدر و مادرش کیست گفت من هیچ قومیت  
 هیچ است و هیچ را منزل هیچ جا نبود و هر که پیدا کند و جان دهد  
 پدر مادری را سز و راجه بپایش افتاده سر در قدمش نهاد گفت  
 از من تصور شده بے جهت تر از نجانبدم معاف فرما گفت قصور  
 شما نبود همه کرده باور از ماست که بر ماست مقصودت چیست  
 و کرامت جوئی و چرا از شهر آواره راه صحرائی پویی گفت در تبسین بزرگی  
 شتا فتم ترا یا فتم حالا کجایم درم دکر اجویم از دنیا سیر گردیده پادشاه  
 کرده دست کشیده ام متمسک بعرصة الی ثقیه شده چنگ بدانات  
 زده محروم مساز براه نمودن حقیقت بنواز که دنیا چیست و این آفت  
 از کیست گفت شوق این نبود که تو دلبری میخواستی بار خود بردوش  
 دیگران گذاری آسوده در مکان متمکن لا مکان که بوده گفت اگر این  
 قدر می یافتی در پی تو نمی شتا فتم را هی نه که دل پروانه وار در سوخت  
 گداز است و جان شعله سان در پرواز است گفت مطلوبت کیست

و مطلبت چیت گفت مطلوبم ذوالجلال و مطلبم وصال گفت  
 دوستی ثابت نمودی که زبان بشکایت از جدائی کشودمی حساب دیده  
 آب فرا موشت گردیده و هیزم پنداشته دست از آتش برداشته  
 اگر از مرده باد دردی حساب همان آبست و اگر چوبی بجوئی سستی کنی  
 هیزم همان آتش است از خودی خود گذشته همه جا جلوه او بینی  
 لمصنفه

غیر حق هیچ نیست میگویم | جلوه اوست هر کجا بینی

حکایت

زانه را با آهوس سر رشته دوستی محکم و عمری خوش میگذرانید  
 با هم شغالی غزال را فرید دید با خود گفت از گوشش متلذذ باید کرد  
 از دور آهورا بانگ زد که مرا خواهش دوستی با تو بود و گفت  
 گاه با تو براس زلفه و در هیچ بادیه ترا ندیده آشنائی با بیگانه  
 که گفته مرا که با تو نسبتی نیست دوستی با من و جهرش چیت  
 شغال گفت و جهرش این بود که در خدمت استفاده مرا حاصل شود  
 آهو گفت در حقو مان خود برود با هم جنس خود هم صحبت شود که

نژاد کیش خویش برند و آئین ملت خود آموزند من غزال و تو شغال  
 صحبت من بکار تو نمی آید و مرا صاحبیت تو نشاید و گفتم  
 آئین تو خوش دارم و میخواهم کیش خویش از دست بگذارم آهوا بسختی  
 چالپوسی بر حالش متوجه شد که درین صمن زارع آمد دید شغال  
 بیازد و غزال نشسته زارع متغیر الحال گشته پرسید این نامحرم  
 چرا با تو هم نشین گردیده آهوا گفت این خواهش خدمت من بسیار  
 دارد و دوشویه عجز و الحاح نمیکند از این هم باشد مصانقه ندارد  
 زارع گفت مصلحت نیست نا جنس را به پیش خود راه دهی بگو آنکه  
 کماهی از احوالش آگاه نشوی که بسیار خوش ظاهر و بد باطن در  
 روزگار به هم میرسد لهذا هر نا جنس را جاے صحبت نبود و دفعه  
 غیر معتد نشود آهوا گفت اذیت این بیچاره بر من از چیست  
 اینجا جاے اندیشه نیست زارع گفت این دوستی بعید از داناییست  
 سخنی بیادم آمد مطابق بهین پرسید که چگونه بوده باشد این  
 گفت مرغی چند بر درختی آشیانه گذاشتند بومی ضعیف  
 از قدیم در آنجا باو می نمود از سخافت و مرا طاعت پر زدن نبود

مرغان بر احوالش ترحم کرده آذوقه که براس بچکان خود آورده  
 حصه بیوم داده میخورد مرغان که میرفتند در پاسبانی بچکان مرغان  
 بسیر میگردید به زیر پردهای درخت وارد شد بوم بغوغ آمد که ترا می  
 چشم از منقار میکنم گریه گفت از مردی همین یابد که هر که در پناه آید  
 آنرا بکشند یا برانند من در خدمت گذاری مثل تو پیری خواهم  
 بود دوا مانده است صرف کرده استفاده خواهم نمود بگرد و فریب  
 بوم را بر آورد که گریه را هم صحبت خود کرد روزی چند گریه  
 دشت به سیر برد تا او را اطمینان شد بوم بچکان مرغان با اعتماد  
 گریه گذاشته خود بخواب راحت رفته دست از پاسبانی برداشت  
 گریه هر روز یک چوزه مرغی میخورد و وقتی که مرغان می آمدند  
 رو پنهان می کرد طایران دیدند که بچکان رو بکمی آورده در اینجا که غیر  
 بوم نیست البته ادبرده خورده هکلی متفق گشتند و بوم بیچاره را کشتند  
 همچنین نمود که این شغال با تو همان اثر را که کند شغال از کلمات مضاعف  
 آمیز زانغ برنجید از ذرائع پرسید که تو کیستی مثل من جسم جنس  
 آهنی هستی رفته رفته دوستی با وی کرده و پیوسته بکشتش برده چشند

که خود را ذمی اعتمادی شمری دلمین منطه پد میبری زان گفت  
 من دفعه در صحبت آهوا اینقدر ررتبه پیدا نکرده ام بلکه بارها مرا  
 آذموده و در رفاقتش رنجها برده ام باطن هر کس بیکد صحبت  
 مشکف نمی شود بقول شیخ سعدی شیرازی قدس سره المعترف

### میت

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

حرف ز در میزانی و میخواستی آهوار در دامن بلا گرفت اگر کنی آه گرفت  
 این بیچاره در پناه من آمده دام کجا دارد که گرفت ر سازد زان گفت  
 از صحبت ناجنس نترسی آخر به سخن من برسی غرض بجا پلوسی در دلش  
 جاس ساخت همواره نظرم بر کوششش می انداخت که بجهت بدیست  
 خود سازد و ازین اندیشه پیر داند و دزدی تقریب نموده که در فلان  
 جاکشت زان بسیار خرم بر از خوشه های جوار است چندی  
 بسیر آسج باید بود آهو بفریب دوست ظاهری بر آمده در آن صحرا  
 شد و هر شب در آن کشت خوشه های جوار را متصرف می گشت  
 زان معتمی گردید که این دزد از کجا بهر سید دام بگسترانیده آهو گرفتار



گشت و شغال منتظر بر سرش بنشست که کی نذبح شود تا پاره گوشتش  
 بهره خود برد آهورا نصیحت زراغ بیا آورده با شغال گفت الحال  
 بدام افتاده ام و کار از دست شد چون دندانیت شیر بود شاید بعضی تو  
 دام بریده شود شغال گفت این وقت بسیار متبرک باشد نصیحت  
 بزرگان یاد دارم که امروز از دندان خود کار بر نیارم مگر فردا آهورا  
 گفت فردا که کار تمام است چه حاصل ازین سخن با ناگاه زراغ بس  
 کنان در رسیده آهورا در دام بلا دید پرسید که این حالت چیست  
 بگویم این اجنبی مقابل صحبت نیست از سخنان من تغافل فرمودی بے  
 امتحان برگشتار او کردار نمودی گفت حالا چکنم سعی نما ازین بندر بکنم  
 که دوست بکار آید در وقت صعوبت نه هنگام آسائش و راحت  
 مثل کنجشک که دانه خورد و پرواز کند زراغ گفت اکنون وقت  
 فرصت از دست رفته چاره بهتر ازین نیابی که هنگام صبح دست و  
 پا بے بسیار زده خود را مرده انکاشته بیجان نمائی صیاد که  
 آمده ترا مردار بیند طمع از گوشتت بریده دام بر چید اگر این تقریب  
 خواهی کرد جان سلامت خواهی برد آهورا چون نمود همین که زراغ

صبح آمده آهوار در دام دیده فرحناک شد که امروز دزد بقبض افتاده  
 قیمت دانه های خورده خواهد داد نزدیک آمده دیدم ده بود پر نجید  
 که دام خراب نمودنی الفور دام را بر چید که زانغ در بالا گفت الحال  
 وقت است آهوها را بر خاسته دوید زانغ دید که آهوزنده بود فرار  
 نمود در غضب شد و چوبی که در دست داشت بر شغال زد که امروز  
 ردی بخش تو دیده بودم که صید را بدست خود برده نمودم لمصطفی

دوستی بعد امتحان شاید نه بجز چیز خود بسیار لایه

### حکایت

حلاجی از کثرت عیال بقوت شب محتاج بود هر چند دست و پا زنی  
 میکرد و دخلش با خرجش برابری نمی نمود خواست جابجا شود و بمسافرت  
 رود با زنی خود گفت که مصلحت چیست قسمت مادرین شهر نیست  
 زن گفت حدیث بزرگان است السعی منی والای تمام من الله صحت  
 و سلامت خدا همراه گام زن شده راه میبرد تا به شهری رسید ثقیف  
 شاته در مدت دو سال پانصد گل مهر فرو هم کرده بخاطر آورد و الحال  
 فراخور احوال بهم رسید باید اهل و عیال را از انتظاری بر آورده از فقر و

فاقه را نید منزل بمنزل طے مسافت نموده در بیابانی از بیخوابی زبیر  
 درختی خوابیده راه زنی بر سرش رسیده مالش در دید چشم که داد  
 اثری از گل مهر را نید در شش و پنج افتاده که میتوان بدر  
 بدر می محنت کرده مال بدست آورد را یگان بباد داد اگر بخانه  
 میروم امیدواران که چشم براه اندنا امید گردیده چشم خواهند پوشید  
 هر چه بادا باد باز قسمت آزمائی نمایم چیز بدست آورده بخانه  
 سیایم از همان جا باز گردیده بشهری رسیده ملازمت امیری اختیار  
 کرده بنزد گل مهر گرد آوردم بایر قه مسافرین عزم ولایت خود نمود  
 روز و شب در فکر فاقه کشتی و مانند گان می بود لمح لمح چشم بجا فطرت  
 خریطه که داشت می کشود همراهمیان دیدند این را بارگرا می بود  
 که این قدر خود داری میکنند بر سر قابو شده از قابویشان بقابو  
 حذر جاننش بردند و حلاج را محتاج شام شب کردند بیچاره از  
 خواب غفلت بهوش آمده دید سرایه عمرش رفته دلش شکسته  
 بانو گفت آنچه فراهم آوردی محاصلش این شد که تلف کردی  
 حالا زندگی هیچ است قدم پیشتر نشاید نهادی در چاهی پاید افتاد

سعی و قسمت هر دو مجسم شده قسمت با سعی گفست گو آمد که هر قدر  
 در قوت داشتی بفصل آوردی آخر دست گرفته خود را از سبب  
 گر سنگی از جان سیر کردی که بپای خود بچاه می افتد و جان  
 شیرین تلخی سید برگشت کار من همین بود که از سعی چیزی به دست  
 نمود تو که رحم نداری قسمتش را قسمت خود کرده نمی گذاری حال وقت  
 تو است گفت قصور من چیست معلوم می شود در مقدر و نه نیست  
 بیا بیا ز ما بزم که چه می شود و منغش نمایم که بچاه نیفتند هر دو به پیش  
 رفتند و پوئیت گفتند اے نادان چرا تحمل نمی سازی و خود را  
 بچاه می اندازی و گفست کسی جان خود مفت نمید و گیر گیتی  
 گفتند جلدی کن سخن ما بشنود و تاجر ما درین شهر هستند نزد ایشان  
 رفته رویه هر یک خوش کنی بهمان جاده برو یا تمتعی بر داری یا گمان  
 مفلسی بر شانه گذاری همچنان کرد و ز اول بر در یک سوداگر روی  
 آورد و دید مال لکو کس دارد و یک حبه بکس رواند و نانی که بپا ندارد  
 در پیشش نهاده بود از آمیزش گس همه روز استفرغ سینود و روز  
 دوم بخانه سوداگر دیگر رسیده شکو به دید که مسافران و فقیران

و سوداگران بر درش روی می آرند و هر یک بقدر قسمت حصه میبرند  
 تا جرمین بانی جهان نونموده از نان و اقمشه و نقد بقدر که بی  
 نیاز شود سلوک فرمود و باده سعی و قسمت مجسم شده پیشش آمده  
 پرسیدند که رویه که ام ترا خوش آمد تا جبر اول که لکوکها انداخته  
 چندان از بخل ترش رو بود که لقمه نانش با هزار هزار من شکر  
 خورده نشود تا بمال دیگر چه رسد منکه بقا که کشی و دلیعت حیات  
 می نمودم تمام روز بخوردن لقمه نان در جان کنونی بودم تا جردوم که از  
 مال و منال با حشمت و اجلال است بکشادگی دست و جبین نیکی  
 از جهان برداشته انبوه خلایق بر درش قصه هجوم گسل است  
 بر انگبین رویه این مرا خوش آمد که مال لکوکها دست بدست میدهد  
 قسمت گفت الحال طالع تو یا وری نموده هر کجبا خواهی برو قسمت  
 تو همراه خواهد بود اما این رویه که پسندافتاده فراموش نباید  
 فرمود از آسناگردان شد بجائنه در بین راه فرو داد از گنجی گنجی یافت  
 باینل و کرم بجائنه شتافته چون دست از داد و دهش نکشید  
 مالش بسلامت بجائنه رسید - لمصنفه -

شرط عقل اینکه سعی بنماید تا بتقدیر او چه می آید

## حکایت

ل  
بنجاری راز زن فاحشه بود اکثر اوقات شوهر را فریفته بکار خود مشتغول می نمود روزی خواست بفرارعت بگذراند و محفل عشرت را خالی از محفل گردانید با شوهر خود تقریبی کرد که درین شهر مزد کم میسر و کسی برای کار ترا نمی برد حاکم فلان جا عمارتی تیار میکنند هر که برای دست کاری می رود بالمصناعت اجرت میدهد بنجار مکار که آگاه بود از آن مکاری بظاهر گفت آرس و در باطن خواست که پرده زن بدرود آن راز را از زانویه خفا بدر برد تهیه رفتن با تقریب کرده اراده و تیش بر گرفته رو برآورد زن را حالت دگرگون گردیده با شناسنامه رسانید که مگس از طعام برآورد و خوان آماده محتاج دست دراز نیست خانه را خالی کردم آشنایش چون پروانه بگردش گریه دید با هم مختلط گشتند که شوهرش در شب تار بطوریکه کسی واقف نشود سرور و پوشیده خود را بجهان رسانیده در زیر پلنگ متوازی گردید زن برای رفع حاجت برخاسته شمشیر شوهر افتاده خود را باخت

آشنایش پرسید چه شد که رنگت پرید انگشت بر لب نهاده چشمک  
 زنان پانحش داد که آشنائے تو بجاک باد همچو تو زشت صورتی  
 را که می پرسد از صحبت به تنگ آدمم دلم نمی خواهد باز رویت بنیم  
 فریبت نمی خورم شوهرم نیک خصلت و خوش صفت و زیبا و رعنا  
 و با وفاست بعد جان بهر دم دل میخواید فدایش شوم و ام روز که  
 جدائے اتفاق افتاده پارچه بهر پابسته در عقبش میروم اگر خدا  
 بکرده آفتی در بین راه باورسد همراهش خود را بسوختن سپردم  
 که گفتند هرگز از نیک بخت باشد خود همراه شوهر خود را بسوختن دهد  
 در آخرت بهرشت رود مرد دایله از زیر پلنگ بر جسته تصدق و بلا گردان  
 زن گشته که هرگاه این قدر مرادوست و ارمی دم رفتن هم نهانی گذاری  
 چرا من پس رو تو نشوم و تصدق تو نکردم لمصنفه

مرد دایله در فریب زن شود و اے بر آن کوز خود غائل بود

### حکایت

روستائے دضیعی که در آئی نمود ز نش که تازه نهال بود  
 از صحبتش اجتناب می ورزید بر چند مرد خواست بر روز و روز گوهر

در کنارش آورد و گت گیر کردید درین تلوا سدا افتاد که گوهر مقصود بدست آورد دست نمیداد شبی دزد در خانه کرواتاے زدنش ترسیده دوید و ہم آغوش شوهر شد روستائی از شادی عوفغاے عظیم کرد که اے دزد قدم میمنت از دم تو میمنتی بخانه آورد هر چه در خانه دارم تو اضع تو کردم بگیر و بپر دزد دید که این عجب شخصه است با او نه پیچید و او را بقتل رسانید روستائے آواز بلند برداشت که فلان جوهر بیش قیمت و فلان اقمشه مکران بهیاست نباید گذاشت آواز عوفغاے روستائی بگوش مردمان شمه رسیده خود را رسانیدند روستائی گفت اے پاسبانان من خلگه گزارد این دزد دم هر چه خواهد ببرد پاسبانان دیده که این بقتال از دزد می ترسد که مباد او را بگشت دستگیر کرده بخانه برود بمصطفی

روستائی که بطاهر ابله است      لیک از تدبیر کار خود نمود

### حکایت

زنار واری خواهرش گوشت گوسفند داشت بدریوزه گری از خانه قدم بیرون گذاشت که گوسفندی از تصدق از در بدری



بہم رسانیدہ بردوش نہادہ براہ اثت او باشت ہا دو چار ش  
 شدند و باہم مشورت کردند کہ دست بروے کینیم و گو سفند بہر طور  
 از چنگش برآیم از ہم پاشیدہ ہر یکے براسے روان گردیدند او  
 یکے خود را بزنار دار رسانیدہ پرسید کہ این سگ مردار بردوش  
 از چہ میکشی و بے بخشوت گفت مردار توئی گو سفند را زیادہ از  
 چند قدم نبردہ شدہ دیگر خورد باوے گفت گو سائمر دہ در سزنا  
 زنار دار زبان بجوابش نکشاد کہ منشی خوردہ نشدہ اورا بردہ یاد میگید  
 باز چند قدمی رفت شدہ سیم رسیدہ گفت کہ اسے شخص  
 شیطان بر سر بردوش بود زنار دار را وحشتی شد کہ البتہ شیطان  
 است ہر دم بصورت دیگر شود الحال بہ صورت پلید خود پسید اگر د  
 از ہم انداختہ دوید او باستان چہ ہما زدہ شاد ہما کردند و گو سفند را  
 بمصرت خود آوردند۔ لمصنفہ

مرد بد اطوار از تذویر خود مال ہر کس از فریبی میخورد

حکایت

دو سلطان را باہم نزاع شد یکے بر دیگرے غالب آمد

مغلوب از ارکان مصلحت دید که دشمن قوی شده تدبیر سے کنید  
 اول یکے گفت چیز سے مدار نمودہ صلح باید فرمود و دیگری گفت فوج  
 را آراستگی دادہ روی جنگ دشمن باید نہادیدی صلا ح و انست  
 کہ باستصواب سلطان دیگر بایست مقابلہ باعد نمودہ مصمحل فرمود  
 چہارمی بعرض رسانید کہ از مکر و فریب زورش تمام خواہد گردید نجی  
 گفت در حصن حصینی باید رفت خود داری نمودہ در پے جمع  
 آوری بود سلطان را را سے مزور پسند افتاد حکم داد کہ تدبیر این  
 مناید گفت کار سے کہ از دستم می آید می کنم و تا دسترس دارم نیگذازم  
 الحال مرا مجروح بکنید و در اینجا تنہا بگذارید شما بفلان قلعه رفتہ محصور  
 گردید کہ من کار خود میکنم و دشمن قوی را بدست می آورم سلطان بگفتہ  
 و سے عمل کردہ رو سے بھڑار آورده خود را با لشکر بہمان دژ پادشاہ  
 غالب بید کہ دشمن رو سے بفرار نہاد جاسوسان تجسس فرستاد کہ  
 اگر کسے ماندہ باشد بیارید تا از و سے استفادہ احوال کنند  
 ملازمان تفحص و تجسس کردہ بہمان مزور مجروح بدست آورده در حضور  
 حاضر نمودند شاہ تفتیش احوال سلطان مفرور فرمود و سے بعرض

رسانید که از زبان درازی احوال من باین صورت گردید همیشه از راه  
 خیرخواهی بخدمت سلطان ظالم معروض میداشتم که خیر اندیشی  
 این دولت خدا و در اسراییه سود بهبود خود نماید و در زمره متابعان  
 حضرت آید تا موجب فلاح در ستگاری او شود و ازین بهر که  
 آسان بدر رود و چند کلمات شناد توحید بمسامعش رسانیده که  
 بادشاه جان بخش است از بیت جان مال نخواهد رسید در غضب  
 شده مرا باین صورت گردانید سلطان گوشت چشم التفات بوی  
 نموده در سلک مقربین منسلک فرمود بعد چند که بعرض والا  
 رسانید که ازین عنایت بے نهایت میخوایم جان بازی کرده خدمت  
 نمایانی بجای آورم و بطور خوش بے جمعیتی و اتفاق امر اعدام  
 استعداد مال و زر و هنگامه سپاه برای طلب تنخواه ظاهر ساخت  
 بادشاه را بر گفته اش اعتماد آمده ویرا بخواست هر روز نطفه بیشتر  
 از پیشتر نموده رتبه اش می افزود و از کان سلطنت هر یک التماس  
 نموده اول یک گفت این شخص از طرف مخالفت است مداخلت  
 زیاده نماید داد که هرگز خیرخواه این دولت نخواهد بود شخص دومی گفت

اگر دخل دادن در امور باینطور منظور بود باید اول امتحان شود سیمی  
 گفت این شخص از طرف مخالف است موافق شد باید شکر یه  
 این بجا آورد که واقف راز عدد بدست آمده اکثر مبالغه خطیر بر صفت  
 میرزا اینچنین کسی بر اسے دست یافتن بر اعدا بهرست میشود  
 بادشا گفت که این شخص پس اذیت کشیده واقعی میگوید حالا در دشمن  
 تمام مقاومت بنود باید تا خود سازی نموده بصلالح همین که واقف  
 کار است تعاقبش کرد و دمار از دوزگارش بر آورد و مغتری چون دید  
 که کار باینجا کشید مخفی با سلطان خود پیام فرستاد که وقت جهرت  
 کار را از دست نیاید و ادالحال کار خود میکنم و شکر دشمن بجاے  
 قلب میرسانم در اندک دست و پا زنی کارش با تمام رسانید و بیک  
 جانب کنگر با سکه قلعه را منهدم سازید و در کمین گاه جمعیت خود را با سلا  
 جنگ متعدد بدارید که دشمن تصور کند اینجانب شکسته یورش  
 آورده گشته گرد سلطان منهنز شده بموجب خیمه خواجه خود  
 عمل نموده و از آنج که بعضی سلطان غالب رسانید که وقتی که  
 شریک صحبت پادشاه ظالم بودم از اهل مشورت سماعت مینمودم

فلان قلعه تحکم است لشکر باسجا کشیده محصور باید گردید تا قابو بدست  
 آید مخالف از شنجونی از هم پاشد شاید اگر قضا ایشان را باین خیال در اسجا  
 کشیده از اقبال بی حال چون واقف کارم زدود بپاداش خواهند  
 رسید راهی مخفی میدانم که با حسن وجه قلعه مفتوح گردد و دشمن بدست  
 آید سلطان ساده را راهی وے پسند افتاده ردی بجانب  
 آن قلعه نهاده بالشکر عظیم پاپے قلعه رسیده مفتوحی راه نمائی کرده  
 از جابے که کنگر هاسے قلعه ریخته بود شاه را با سپاه برد و تا بمکانی  
 که سلطان خود را با سامان جنگ در کین گاه نشاند هگی را بقتل  
 رسانید سر سلطان بر سر سنان کرده نزد شاه برد و لمصنقه -

مشوغافل بظاہر هاسے دشمن | که چون صبح همد رنگی آرد

### حکایت

گازری خرمی را پوست شیر پوشانید شبها در زراعت هاسے  
 مردم سر داد میچید هم قومانش مانع شده که خرازدست رفته روزی  
 حاصل این تلبیس ببار خواهد آمد بر سخنان شان گوش نهاده هیچ جواب  
 ننمیداد و باقین از ذیبت بحال آمدند و از دہشت شیر بر خردست انداز

نمی شدند اتقا قاشبه خرد زراعت گاه بعبادت خویش  
 نهیته بر آورد از حالش آگاهی گماهی حاصل کرد چوبه برفرش  
 زد که شکافته خون بر آید گاز متاسف کردید که اگر سخن یاران می شنیدم  
 کار خرابانجامی رسید - لمصنفه -

مکر هر چند کار گرفت

لیک در راستی خلل نرسد

### حکایت

کنجشکه بر درخته آشیانه داشت بجهتی برآمده آشیانه بجای  
 دیگر نهاده که الفت وطن مالوف نگذاشت بجان مر اجعت نموده  
 دید طوطی در آشیانه اش جاگزیده کنجشک گفت تو کیستی که خانه  
 غیر را خانه خود دانستی جواب داد که اگر ملک شماست قباله کجاست  
 شنیده که کنار دریا و بر بیابان و دریا و کوهها عظیم شان مال کسی  
 نیست مال لایم ملک را هر که متصرف شود بید تصرف مالک بود گفتگوی  
 هر دو بطول انجب امید که زانغ در رسید و چه مجادله پرسید طوطی  
 تصرف را دلیل ملکیت خود آورد کنجشک از ان خود دانسته اظهار  
 غضب او کرد زانغ گفت نزاع مکنید شخنة درین نزدیکی است

ہمراہ من بیائید تا کیفیتِ دعویٰ برسد و انصاف کند عذر کرد  
 ہر دور نزدیک گریہ آورد چون چشمِ شان بدشمن افتاد زبانِ بطعن  
 زانغ کشادند کہ تو عجب منصفی کردی ما را بجایے کہ خانہ بر اندازست  
 آوردی زانغ گفت این گریہ ہوا و ہوس دنیا را گذاشتہ در صحرا پر یا <sup>صنت</sup>  
 دست از تقدی برداشتہ گریہ از دور آواز داد کہ من دست از دنیا  
 شستہ بعبادت نشستہ باین کار با کار سے ندارم دردِ سر پہ من  
 مدہید پیشِ حاکم دیگر رفتہ رفقِ نزاع خود کنید کنجِ شک و طوطیِ تصور  
 نمودہ کہ واقعی متراض خواہد بو گفتند ما جاے رفتنی نیستیم بر انصاف  
 تو را منی ہستم گفت من کرم منی شنوم پیشتر رفتند و ما بہ النزاع  
 گفتند گریہ پنچہ زدہ منصف شد ملصنفہ -

بہترس از خوے بدرگز خصلتِ خود	بیا از ارد بہر ساعت دلی را
------------------------------	----------------------------

حکایت دو کس را ظاہر دوستی بود یکے در پے دیگر شدہ سعی ہامی نمود  
 کہ بہر طور اورا از پا در آرد و مالی کہ دارد بدست آورد روزے تقریبی  
 بارفتی نمود کہ بسیر میروم و تماشا سے باغ و رانغ می کنم آشنا سے  
 غافل کہ دوستِ ظاہری را یگانہ میدانست نہ بیگانہ ہمراہش

از آبادی برآمد و متوجه سیمرغ شد و می‌چند او با شتابی در کمین داشته خواست  
 کارش با تمام رساند و از قید حیاتش بر ماند و در کمین گاهش برده او با نشان را خبر کرد  
 دوست غافل چون او با شتاب را دیده از دوست ظاهری پرسید که اینها کیستند  
 و در اینجا پنهان براسه چیستند گفت نمیدانم کدام اند مگر در دانستند جواب هر  
 گران بهاسی که داری تفویض ایشان کن چرا نزد خود میگذاری و  
 بیاسخ آمد که اے دوست جانی من تو پیش ازین چرا آگاه نشودی  
 که جوهر کمون خاطر را همراه آورده و تواضع شان بنیکردم مرا معلوم نبود که  
 ایشان خریداری جوهر خواهند نمود و دوستش پرسید تحقیق جوهر  
 را در مکان گذاشته همراه برنداشته گفت آری اگر اعتماد نداری  
 همراه بیا تا در صند و قیچی که هست ملاحظه نما در جوابش گفت بشتر آنکه  
 به همراه گرفته باز آئی و در صحرای سر و متاشائی قبول کرده رو  
 بشهر آورده و ندید رسیدن به آبادی دوست غافل عاتل  
 جوهر را از جیب بر آورده نمود و صند و قیچی همین بود جواب گفت  
 چرا آنجا نشان ندادی خریداران منتظر اند بیا برویم در آنجا بشویم  
 دوست غافل از دوستی گفت مرا حکایت غوک و ناک و گاو و ابله



بیاد می آید پس فرمیدم نشاید پرسید چگونه بوده است آن در جواب  
 آمد اما مقصود غوک چنان بود که غوکی در چاه بی جاگزیده چندان از جسم  
 قومان رنجید که پله دفع نشان بهلاک خود را ضعی گردید از چاه برآمد  
 و بر در سوراخ مار شد و آواز می برآورد که آذوقه را فری خوراک  
 تو خواهم کرد الا اینکه اذیت جانی بمن نرسانی مار که از گرسنگی چون گوش  
 روزه دار منتظر صدای طعام بود بزوق تمام مشی نمود در چاهی که  
 غوک نشان داده افتاد همه غوکها چیده چیده بلعید ثوبت لغوک دانا  
 رسید مار گفت گرسنگی من ثروت الحال غیر تو نیست جز خوردن تو چاره  
 چسیت غوک گفت من خود پیش تو حاضرم کجا میروم اگر مرا خواهی  
 خور دام و زکفایت تو خواهد کرد این اراده دارم که شیوه دوستی  
 نگذارم و جائی بهتر برآی تو پیدا نموده ام مار گفت ازین چه بهتر  
 جلد بتلاش پرداز و آذوقه مهیا ساز غوک دانا از آنجای خود را بمانده  
 بچاه دیگر خریدار منتظر مانده و باز نگردیده باز گو گفت غوکی مرا  
 خبر آذوقه رفت طول کشیده پیام مرا سرست انجام نرسانید ز کجاست  
 کرده غوک را بدست آورده پیام مرا را بنزدش برد غوک گفت

نصیحت بزرگان نشنیده پیش گرسنه طعام نباید نهاد که دست اندازی  
 خواهد کرد و از صحبت دزدان اجتناب باید داشت منکه خوراک  
 اویم چگونه خواهد گذاشت باوے بگو چشم پراه من مدار از صحبت  
 تو سیرم معذور و از حکایت گاه و ابله این است شیرے در پیشه بود  
 چندے بر سبب عارضه شکار ننمود بار و باه گفت بتلاش صیدے  
 باید رفت رو باه بهر سود دیده تا بر سر گاوے رسیده پر سید چرا  
 این قدر ضعیف و ناتوان شدی و از کجا درین بیابان آدمی گفت  
 من مال گارم همه روز بار بردوش میبرم و آب و دانه چندان نمی دهم  
 که بخورم لهذا نحیف و لا عزم رو باه گفت این قدر تاب در پنج چرامی  
 کشی درین نزدیکی صحرائست که از جوشش گیاه یک کف خاک  
 پیدا نیست در آنجا بیا و از آب و علف خود را فریه نما گاه و ابله همراه  
 رو باه شد در آن دشت آمد شیر که از دور گاو را ملاحظه کرده غریوے  
 بر آورد گاو یقین نموده این رو باه باوے بر سر بازی بود برگردیده  
 بجانب صحراے خود و دید رو باه بنزد شیر رفت و گفت سعی ها کردم  
 و باین تردد شکار براے تو آوردم شیوے بے صبری در زیده

هنوز آب ندیده موزه کشیدی چرا التمت غیر مترقب رہا کنی دوست  
 تغابن بر سر زنی شیر گفت از من سهوشد امارد باهی از بازی  
 خود باز نخواهی آمد گادور دام تو است رد براه گذار بهر تدبیر که دانی بیار  
 رد باه گفت زمانه بازی گراست بازی میکنم اگر دسترس شود گادور  
 در رسن بسته می آورم به تهنیدی پیش گاو آمده گفت تو عجب  
 نامرد بودی که ترسیده بعبث رسیدی و گفتم تو عجب کاری که  
 مرا زلفه آب و علف کردی و بنزد شیر بردی رد باه گفت آن که  
 شیر مینود ماده گادو بود که ترا دیده از خوشی آواز بر کشید از بس هواره  
 خیال شیر در نظر داری از تو هم هر چه بینی شیر ننداری از این خیال  
 در گذر ماده گادو انتظار بر آورد هر گاه بچپا خواهد شد من شاگرد  
 خواهم کرد گادو البته فبریب رد باه بان صحراروان گردیده بجای  
 رسید که شیر باسانی کارش با تمام رسانید هر گاه سطح نظر دانی  
 و نادانی باشد چگونه بگفته تو اعتماد آید خیریت تو این است که ازین جا  
 بروی و از دست من برهی والا بنزد شجره رفته شکایت گفته که تعذیرت  
 کند و کارت بتا زیانه کشد لمصنعه۔

مرد بد در فکر بد بینی بود

عاقلی از مکر او هشیار باش

### حکایت

تاجری طبع عشق پری پیکر ریخته دل در دام زلفش آویخته قدم  
 نهادنش بر در نمیکند داشت و روز و شب در برش میداشت و گماشته  
 اش نیز همیشه مردم دیده تماشای ماهوش میگذشت شبی آن  
 زن بعشوه و تاز از سخن زبان کشید و خاموش گردید تاجر هر چند  
 خواست بسخن آید زبان در کامش نگر دید و ستمش کشیده بسینه  
 چسبانید که اے ماه هر چه خواهی بخواه گفت دل میخواهد تو اسپین  
 شده سوار شو گفت اینک ریشم بدست آمده هر چه گوئی  
 می شنوم القصه تاجر را اسپ ساخت و خود سوارش شده هر دو  
 می تاخت تا جایی که بولان آمده از پشت انداخت گماشته را  
 نیز حالتی روئے نمود معشوقه اش ریشش گرفته گفت جایی  
 این خار و خس صفائی بهتر خواهد بود و اے که دل و دین نوازش باخته  
 ریش را نیازش ساخت صبح که تاجر گماشته را دید از استعجاب پدید  
 که شب ریش سیاه دراز بود و صبح بیاض عذار خالی نموده گماشته

که شهبان احوال شبیه تاجر بوسه رسانیده فی الفور بر زبان  
 گذرانید در لیم از دوا دوی اسپ ریخته گردید تاجر گفت تو هم  
 چون من گرفتاری گفت آری اگر چه حکایت عجیب زنی بیاد دارم  
 اما از بیخبری از خود خبری ندارم پرسید چگونه است آن گفت  
 آهین گرمی را زنی بود دلربائی می نمود آهین گریه پاره جان در کوفت  
 صرخت می کرد زن کوفت از دل بر می آورد روزی بیاد باشی محتاط  
 شده پسند خاطرش گردید او باش که گرفتاری آن زن را فهمید  
 گفت اراده وطن دارم زن گفت من کنیز تو ام تنهار فتن تو نسنگد ام  
 گفت سرایه که داری تو شتر راه کرده همراه بیای زن هر چه سامان  
 خانه بود برداشت بالا اتفاق رفتند تا بکنار دریا رسیدند او باش گفت  
 کشتی نیست آنچه داری بده تا اسباب نه کنم و بعد ترا از عبور بدوش  
 کشم زن مایه آبرو بدست او باش داد او باش دیگر باره قدم واپس  
 نهاد زن که مضطر و حیران گردیده دید گریه پاره گوشت بدن آن گرفته  
 میدید که بجای نه بخورد ماهی از آب بر جست گریه گوشت انگشت  
 بر سر دم نشست که ماهی بگریه و ماهی در آب خزید و گوشت را زانغی

از زمین برگرفته در هوا پدید آن زن گریه دار ازین سو مانده و از آن  
سورانده مایوس شده بخانه آمد زبان بطعن و تشنیع شوهر دراز کرده  
که من براس آب آوردم برفتم تو سامان خانه رفتی و بمادر خواهر  
خود حواله نمودی گیرم که از کمر زن آگاه بودم شبهوت چشم را پوشیده  
بروقت و انمودم - لمصنفه

از کمر زن مثنو غافل که بر مرد	کنند صد عشوه بهر دلفریبی
-------------------------------	--------------------------

### حکایت

بقال پسری شوه مزاج افتاده مال اندوخته پدر بیاد و افغلسی  
از درد دیوارش می بارید از تنگی معاش دل تنگ گردیده شبی  
خواست خود را سموم کند که در خواب شخصی را دید میگوید فردا شخصی باین  
صورت هویدا میگردد و چوبی بر سرش باید زد که طلا شود هر چند دست  
و پایش بریده شود باز عود کند صبح که سر برداشت خواب را خیال  
انگاشت که هر چه در دل بود در عالم رویا خیالش مجسم شود جمعی  
را طلبیده متوجه اصلاح گردید که شخصی بهمان شکل از در آورند چوبی  
با متحان بر سرش زد فی الفور آن شخص طلا شد حجام را استعجالی

شد از آنجا برآمده در تجسس افتاده که این چنین اشخاص  
 پیدا کرده نریب داده بخانه آورده طلا باید نمود بعد تفحص چند باکس صورت  
 پیدا کرد زبان بلایه نزد ایشان کشود که براس خوردن طعام قدم  
 در غریب خانه گذارید و مرا سر فرار گردانید ایشان گفتند در خانه  
 غیر کفو چگونه توان رفت گفت رود دعوت ممنوع است اقسام اطعمه  
 میدانم ذائقه شما شیرین میگردد انتم قبول کرده رو به بخانه اش  
 آوردند حجام در خانه محکم ساخته چوبی بر سر هر یک نواخت با هم  
 در نشست و مشقت شده بخواه آمدند مردمان شهنه از در دیوار ریخته  
 همه را گرفتار کرده بودند شهنه استفسار احوال نمود که لازمه مهربانان  
 همین بود حجام گفت چون احوال فلان بدین منوال شد از من  
 هم بطبع این عمل سرزد شهنه بقتال پسر را طلبیده مستفسر احوال  
 گردید و در حقیقت احوال بعرض رسانید شهنه گفت آن مقوم  
 تو بود و حجام را عقید نمود که این مثل بان ماند که زنی مال کارنا نشینده  
 آخذ است کشید هم جلیسان از کیفیت آن پرسیدند گفت زنی حامله  
 بود وضع حمل پسری بصورت انسان و حیوانی بصورت راس و منوده همواره

معی فطرت پسر از را سودمی کرد و روزی بر اسے آوردن آب رفت  
 طفل را بشوهر پسر پدر نیز بتلاش طعام از خانه بیرون شد که ماری  
 بجانب گهواره طفل آمد را سود و دیده سرش برید چون باز گردید دین  
 را سوراخون آلوده دید بخیا لش رسید طفل را کشته باشد سبوحه  
 آب که در سرداشت بر سرش زد که مغزش از هم پاشید قدمی پیشتر  
 نهاد و نظرش بر گهواره طفل و مار سر بریده افتاد از کردار ناہنجار خود نام  
 شد و دست لغابن بر سر زد ازین است که بزرگان گفته اند هر که تخم  
 بیتابی بکار د حاصل نداشت هر دار د - لمصدقہ

اول اندیش و بعد از آن کردا	از سر لغزش در آخر کار
----------------------------	-----------------------

### حکایت

چار کس بے معاش بودند برائے قسمت آزمائی از شهر بیرون  
 رفته بفقیرے دو چار گشته کیفیت عسرت بیان نمودند فقیر چار گل از  
 جیب بر آورده راه پیری هر چار کرد که بصحرای بروید و گلها  
 که داده ام بر زمین افکنید هر چه مقوم است زمین را کنده بر آورید  
 هر چار را گلها سے مراد بدست آمده را ہی شدند اولی گل زمین افکند زمین کنده



سبسی برآمده بردوش گرفته رفتن گل بر زمین انداخت آن گل زمین را کندہ صند و چوب  
 نقره سرمایه زندگی ساخت سوین گل بر زمین زده زمین را کند سیجا  
 طلا پیدا کرده سرمایه عمر بدست آورد چارمین گل بر زمین زده کسند  
 از آن گل زمین کشتی جواهر برآمد اعتنا نموده با خود اندیشید که قدمی  
 پیشتر روم و چیز بے بیشتر پیدا کنم چند گامی زیاده نهاده که چشمش  
 بر شخصی افتاد که طوق در گردن و زنجیر در پا و منقل آتشی در سر داشت  
 تا از کیفیت طوق و زنجیر و منقل پرسید که از و جدا گردیده در  
 گردن و پا بے این افتاده محکم چسبید گفت اے شخص بسم الله  
 نلغتم بلا گفتیم بچه جهت مخلصه خود ساخته بلا بے خویش برگردن  
 من انداختی گفت سلسله همچنین آمد من هم گوش بر بند بزرگان نهاده  
 مابین بلا افتاده بودم حال حصنه تو است در این گفتگو بودند که شخصی  
 اولین رسیده رفیق چارم خود را ببلا مبتلا دید گفت من از بزرگان  
 و وضعیت شنیده ام از همه چیز طمع بریده اکتفا بس کرده گل مرا بدست  
 آوردم و ترا که کشتی جواهر بدست افتاد از طمع دل برا نهاده طالب  
 افزود و نگرش از راحت زندگانی و رگد شستی پرسید آن نصیحت

چه بوده گفت نصیحت اول اینکه گاو و خرمی دوستی کردند و  
 همواره بصحرای قندشبی در مزرعه گندم چریده شکم سیرگر دیدند خرچون  
 آسایش یافت بنزد کاوشناخت و گفت دل میخواهد سرودنمایم و نغمه  
 که دارم بسرایم گاو گفت تو ابله بدزدی آمده نهیق میکشی زارع  
 آگاه گشته رسن بکلویت بسته دست و پایت شکسته کشته می  
 شوی خرگفت سرودن چندان دل زارع را خوش خواهد کرد که تو برده  
 جوئے ضیافت خواهد آرد و گاو گفت اگر همین منظور است من از تو  
 جدا میشوم و چند قدمی پیش میروم حصه خود ضیافت تو بخشیدم  
 خرگفت بهتر تر ابله بهره نمیگذارم حصه تو بار نموده می آرم گاو دید  
 و خر نهیق کشید زارع آواز خر شنیده چوب بردست گرفت  
 بر سرش رسیده سر و مغزش کو بید و خون از لاشه اش جاری گردید  
 خرافات و خیزان خود را بگاو رسانید گاو تاخر را کله خورده دید زبان بطعن  
 کشود که ترا زارع ضیافت معقولی نمود نصیحت دوم اینکه نساجی براس  
 کاری بصحرای رفت تو شسته که داشت در زیر درختی گذاشته اراده تناد  
 کردن نمود اول پاره نان بزین انداخته شیطان که بردخت بود آن

نان خورده از سر و مجسم شده صورتی هوید اگر دید و بزبان آورد  
 هر چه مرد داری بخواه که بتو می بخشم و حاجت ترا بر می آورم نساج  
 گفت رفته از زوجه خود پرسیده باز میگردم از آنجا بجانب خانه  
 دوید مابین راه آشنائی را دید از سبب تعجیلش پرسید سر گذشت  
 خود بیان نمود آشنایش فرمود سلطنت بخواه که تو بادشاه شومی و  
 من وزیرت گردم گفت بر اے کسی نزد من سخن کسی نفیوم مگر از  
 زخم پس بدیش زوجه آمده زبان بحقیقت حال کشود و پند آشنای  
 را نیز در سلطنت خواستن بیان نمود زن گفت در سلطنت قباحست اول که  
 و نه دشمن جان شوند دوم سپاه نقصان طلب تنخواه می کند سوم فکر آبادی مملکت پند  
 جانگاه بود که عمارت تن منهدم کند چهارم عدالت قسمی که باید از کس  
 نشاید و باین سبب عاقبت بر باد شود و حاکم ظالم بدوزخ رود پس صلاح  
 اینست که نمود دست و دویا و دو چشم که یک پارچه بافته می شود انگاه که  
 دودست و دویا و دو چشم دیگر بهم رسد دویا پارچه بافته شود بغرغنت  
 گذرد دیگر احتیاج بهم نمیرسد و بگفته زن عمل کرده بنزد شیطان  
 آمده ملتجی باد شد حسب دلخواه نساج فی الفور دودست و دویا و دو

چشم دیگر بهم رسانیده بجانب شهر روان گردید اهل شهر که سمیت غریب  
 و شکل عجیب دیده بهیگی شیطان دانسته از بیم رسیده سنگ چوب  
 بجانبش انداخته کارش تمام ساختند این دو حکایت بیاد داشتم که  
 سبب بر داشتم و گوش بر بند کالان گذاشتم تو که از کشتی جواهر  
 چشم پوشیده سخن کالان نشنیدی بسزا خود رسیدی لم صنفه

هر قدر بیشتر طبع باشد  
 هو شمنندی بر بند گوش نبند

### حکایت

دو پادشاه شیوه وفاق از دست داده اتفاق نفاق شان  
 افتاد یک لشکر عظیمی آراسته هلاک مخالف میخواست و  
 دیگر که فوجش مهیا بود پیش دستی نمود پادشاه را عرصه تنگ  
 گشته از ارکان دولت و اعیان سلطنت مشورت فرمود جمعی بر آن  
 رفتند که نگاه داشت سپاه کرده سامان جنگ فراهم آورده مقابله  
 با عدو شده بدست خواهد آمد و برخی معروض داشتند که از داب  
 در عرب پادشاه بدخواه هر اسان گشته لشکرش برهم خواهد شکست سلطان  
 بر سید و خضم داب در عرب چگونه بهم خواهد رسید با آنکه جمیعتش

بیش و کارش پیش است گفتند تدبیرے مثل خرگوش کرده دشمن  
 را هراس در دل آورده که منهنزم شود و ملکش بدست آید پرسید  
 چگونه بود تدبیر خرگوش گفت خرگوشی در صحراے خوش آب و هوا  
 بسر می برد فیله گزارش در انتخاب افتاده براسے مانند خوش کرد خرگوش  
 از بیم پامالی بچکان اندیشید با هم قومان مصلحت بر آوردن فیل دید  
 همگی انتداب بعضی خود نموده راه وادی در ماندگی پیوندند مگر خرگوش  
 پیری اظهار کرد که فیل را بر می آورم بادی تدبیری خرگوش منقنم دانست  
 اجازه داد که کار خود بکن هر چه بادا باد خرگوش پیر بر قله کوه سب رفت  
 و با از بلند وقتے که فیل می آمد گفت که باش در جاے خویش و قدم  
 نگذار به پیش که پادشاه و الا جا و مادرینجا اطراق کرده پنهانے دشت  
 را بزیر پا آورده خیریت تو در این است که از اینجا باز گردی و ازین صحرا  
 بصحرای دیگر روی اگر ادا بار تو آمده باشد باز اقبال خواهی کرد و  
 دیگر باره روی باین دادی خواهی آورد فیل گفت این همه طوطیه برا  
 چه اگر راست میگویی سلطان خود را نشان ده خرگوش گفت مقدور  
 نمک نیست رویش بیند یابی محاسبه ویش نگر و درین گفتگو شب رسید

ماه طلوع گردید خرگوش به فیل نوید رسانید که اگر بسیار اصرار داری  
 جمال عالم آرایش نگری برب تالابچه برود و در و سه سلطان مارا که چون  
 ماه منور است تماشا کن فیل بر لب تالابچه آمده عکس ماه را در تالاب  
 از متوج آب بهتر از هوا متحرک دیده بهتر سید و از آنجا باز گردید که  
 این خرگوش واقعی گفت باید سر خود گرفته ازین صحرا سلامت  
 رفت از این چنین تدبیر بادشمن برسان شود و ملک را گذاشته  
 فرار کند جمعی گفتند آن از جنس وحوش بود که تو هم کرده فرار  
 نمود اینک انسان مبادا فریب نخورد و فرار نکند و سلطنت تباه  
 شود دور اندیشی شرط باشد که ملک و مال و جان بآن مضمون نماند  
 چنانچه غوی از دور اندیشی محفوظ گردید و ما هیان که دور اندیشی  
 نمودند روز شان با تها رسید پر سید چگونه بوده است آن  
 گفتند غوی در چاه جا کرده و دو ماهی یک صد عقل و دیگر  
 هزار عقل نام در آنجا بسر می برد و موهم تابستان رسید و آب  
 چاه کم گردید غوی گفت مناسب این است ازین چاه بجای دیگر بروم  
 مبادا رفته رفته آب خشک شده گرفتار شویم ما هیان صد عقل

و هزار عقل گفتند دیوانه گشته که از وطن مالوف درگذشته  
 همیشه در چاه آب خواهد بود پیرومی احتمال ضعیف نشاید نمود غوک  
 گفت واقعی دیوانه ام که جابجایی شوم این بگفت و از آنجا بچاه  
 دیگر بسلاست برفت بعد چندی که آب چاه از حدت گرا خشکیدنی  
 گیر بسر وقت ماهی هزار عقل و صد عقل آمد بر دورا بسلا گرفتار  
 گردانید بجانب چاهی که غوک بود گذار نموده غوک خروشید که من  
 پیش از وقوع واقعه سخن راست گفتم شما دروغ انکاسته گوش  
 برپنداشته باین بلا مبتلا گردیدید شما که نصف عقلی هم ندارید  
 از بخیردی نام صد و هزار عقل بر خود میگزارید همچنان نشود از بے  
 مال اندیشی شاه کار خود مثل ما بیان تباه نماید دشمن دست یابد بناد  
 شاه برنجید که شما میخواهید باین سخنان فوج نگا هارید و خزان  
 مرا بباد دهید پس دو کس مقید ساخته و دیگران را از نظر انداخت  
 عرض کردند که ما شیوه خیرخواهی از دست ندادیم حالت ما بطور کنج شک  
 برعکس نتیجه داده پاسبان خود در دام بلا افتادیم سلطان پرسید  
 که هر چند شما قابل پاسخ نیستید و از سوخته دلی این سخنان میزنید

قصه کنجشک چه بود کیفیت معروض دارید گفتند سیمونی در موسم سرما  
 بزیب و رختی لرزان نشسته کنجشکی بر جاش متناسف گشته گفت مگر  
 دستی نداریم آشیانه بنا کرده با سایش میگذرانیم تو باین همه دست  
 و پازنی از بیجانی و سرالزه میکنی میمون را سخن کنجشک بد آمد آزرده  
 خاطر گشته دست انداخته آشیانه کنجشک در هم شکسته پادشاه که  
 خود سر و خود را سه بود سخن خیر خواهان را اعتنا نموده از دشمن شکست  
 فاحش بوسه رسیده ملکش دیران گردید مصطفی

متابع خوب هر جای که یابید | بجان منت خریداری نمائید

### حکایت

پادشاهی لاولد بودش بهما آرزو و اولاد دست نیاز بدرگاه  
 بے نیاز دراز می نمود بعد مدتی مدید تیر دعایش بهدوت اجابت  
 رسیده از حرم دختر می متولد گردید که سپستان دشت منجمین  
 اظهار نخوتش کرده سلطان مهرش از مهره دل بر آورده خواست  
 لک اشتر فی جهیز دهد و دختر در کنج کسی آورده از شهر بدر کند تا ده سال  
 منادی ندا میکرد که خیال وصالش در دل نمی آورد مگر شخصه اعمی



سلطان دختر را نکاح کرده مع ملک اشرفی بوسه سپرده از شهر آرد  
 تا بنیابازوچه و شخصی که عصاکشش گردیده بشهری رسیده خانه خرید  
 باسایش و عیش سکونت گزید و چون از چشم معذور بود نگاه  
 باینجاب و آن جانب نمی نمود عصاکش چشم بجال عدیم المشال  
 دختر و دختر بهشورت فیما بین آتش فساد برآوردن پاسبان اعمی از میان  
 افروخت و با خود اندر کشید که هرگاه بظاهر او را بکشیم بگوش سخنه رسیده  
 انتقام خواهد کشید رفته ماری با سر و دم آورده در دیگ بار کرده  
 کفچه بدست اعمی داد که ماهی خوبی برآید تو طبع می شود تو از کفچه  
 دهم وزن که بجوشد اعمی پاسبان باقی کفچه زنی مشغول گشت  
 که دود ز هر بار در چشمش گذشت فی الفور روشن گردیده سر را که  
 هویدا بود دید داشت زنش با عصاکش مختلط است و میخواهد به تقریبی  
 اتمام محبت نموده بغراغت گذرانند چشم و زبان بند نموده خاموش  
 گردید چون هر دو خوابیدند سنگی بر سر عصاکش زد که مغزش پاشید  
 و پاره از سنگ پاره شکسته بر پستان سیم زنش رسیده زائل  
 گشته نکستی که بنحین حکم کرده بودند از زوال پستان در گذشت لمصنفه

اقبال شود یا در و صد عیب شود و دور در سخت سلیمان بکند جملہ گری مور

### حکایت

تاجری سرچنگ زمانہ خوردہ مفلوک گردیدہ کتابت را شیوہ خود کرد ہر روز چند خطی مینوشت و باین وسیلہ دارش میگذاشت اتفاقاً روزی دوسہ منقضی گردیدہ کسے خطی ننویساندہ بقاقہ کشی میگذاشت تا یکروز برائے کسے کتابتی نوشت چند فلوس عایدش گشت اطفال دہن دریدہ کہ خواہان نان بودند بروستار خوان دست دراز نمودند در آن حال فقیرے آواز داد تاجر دست رد بر سینہ اش ننہاد و احمق کہ بود تو احنش نمود فقیر از گرسنگی چند ان دست انداز شد کہ دیگر چیزے بنظر نیامد لہذا از صرف طعام بکلمہ و کلام آمدہ پرسید کہ شما وجہ میشتی دارید تاجر گفت اکنون بخطاطے میگذاشتا آئینہ چہ نصیب نمود فقیر گفت پائے فلان درخت در باد یہ برو درویشی خفتہ باہستگی بیدار کردہ قدم بوسش شو متعجب بر میداری تاجر گفتہ فقیر عمل نمود درویش را بیدار کردہ پرسید تو کیستی گفت خادم الفقرا این قدر التماس ہست مرا باز گوئے باز کہ مینوایی گفت وقت

خوابیدن خبرت میکنم تاجر همین قدر استفاده حاصل کرده برگردید فی الفور  
 شخصی آمده دو فلوس داد و عرضی در بیان احوال خود بسلطان نویسانید  
 سلطان را اما او انشا پسند افتاد حکم با حضارش داد چون تاجر شرفیاب  
 حضور گشت بادشاه فرمود که این قابل منشی گری سرکار است و باین وسیله  
 مرتبه اشش از او رج پسر در گذشت روزی بخاطر تاجر رسید باید خبر  
 گرفت که درویش باز خواهد خوابید یا مضطرب دوید همی بفرق سلطان  
 زواری از دستارش برآمد شاه شرمند و احسانش شده ویرانواخت  
 تاجر دانست تا حال شغفته بکار منشی گری پرداخت بعد چند سب باز  
 بخاطر رسید که درویش نرفته باید دید هر اسان سلطان را از تحت کشید  
 که طاق ایوان خراب گردید بادشاه به مرتبه اشش افزود و اعتماد بکار منشی  
 نمود ندانی متعادی منقضی گردید روزی تاجر خوابید درویشی از در  
 در آمده گفت بنگاهم خوابیدن من در رسید تاجر همه اسوال خود به  
 حصه نموده اول طلب ملازمان و سپاه را داد بعد حصه آل و اولاد جدا  
 نهاده بایقی در راه خدا صرف فرمود در آن آشنا خواهد سر اسب بجهتی  
 از تاجر ناخوش بوده شکایت نمود که این نمک شناس بمرتبه رسیده

پاسِ حرمِ محترم نداشت قدم از جاده تنگ و ناموس فرا تر گذاشت  
 نازِ غضبِ سلطانی بجوش آمده حکم بدار کشیدن صادر شد آن صدقا  
 بجانش رسیده را سِ شاه منحرف گردیده با خود اندیشید که بے تحقیق  
 رفیق را نباید قتل رسانید تهدید بخواجه سر نموده آنچه حق است ظاهر سازد  
 مے از خوف جان گفت افترابو در آن حال درویش باز آمد که من تہ  
 خوابیده از دیر مے بیدارم تاجر گفت اکنون احتیاجی بتو ندارم من کار  
 خود به دیگر مے میگزارم پادشاه او را طلبید تاجر که از دنیا دست بردار  
 شده پادراز کشید به هزار تملق بخودرامش نموده نوازش فرمود و مصلحت

بخت بیدار شود از فضلش | انکبتِ دوزخ فلک گردد دور

### حکایت

ساحوکاری در شهر می رفته زن گرفت با عروس در یک محافه  
 نشست و بطرف ولایت خود برگشت باین راه در مجادله افتاده  
 در مناظره کشادند عوس میگفت صحبت اثر دارد و ساحو اظهار می نمود  
 که خوے کسی مبدل نمی شود عوس برگفته خود را صراحت می نمود و ساحو  
 انکارش می افزود آخر الامر ساحو را چندان مکدر ساخت که وے را در

صحرا سے پرچول از مخافہ انداخت عروس در آن بیابان بق و دق کہ نشاند  
 آدمی بنود متوحش شد راہ صحرا پیود از دور کاہ فروشنی دید کہ پشتارہ  
 کاہے بر سر می کشید باواز حزین فریادی بر کشید کہ آتشی در خرمن  
 بیچارہ افتاده بآب رحمت فرو نشان کاہ فروشن از عجز در ماندگی  
 آن عاجزہ پرسید عروس احوال گذشتہ را در بیان آورده است عاقل  
 کہ من دختر تہ اعم و تو پدر مرا بختانہ خود ببہی گفت مرا کہ خنانہ  
 نیست ہر چہ از کاہ فروشنی می یابم نانی بکف آورده گذہ را و قات  
 مینایم بقول شیخ سعدی علیہ الرحمۃ جامہ ندارم دامن از کج آرم  
 عروس گفت نیت بخیر دار کہ از برکت آنخانہ دآب و دانہ بسیار بہم  
 میرسد و دگل مہر از جیب بر آورده داد کہ خانہ مستعار از کرایہ بدست  
 آورد چنیرے آذوقہ فراہم نموده مرا در آنجا بیک کاہ فروشن این را  
 مغنم دانستہ بگفتہ و سے عمل کرد شبانگاہ اورا خفیہ بجانہ برد صبح  
 خواست بعبادت ہر روزہ بصحرا رود و پشتارہ کاہے آورد عروس  
 منع کردیدہ و دگل مہر دیگر داد کہ در میدان کاہ فروشن رفتہ  
 پشتارہ کاہ گرفتہ انبار نمود و ست گرائی ہمہ فروختہ زرش فراہم

فرما کاه فروش چنان نمود در زمان اندکی پنج شش هزار روپيه  
 پيدا کرده بخدمت عروس آورد که الحال حکيم عروس گفت پارچه فروشی  
 پيش نما کاه فروش بگفته و سه رفته مبلغ ناک روپيه بهم رسانيد  
 بازار عروس پرسيد که اينقدر فرايم شده فکر آينده چيست گفت حالا قدم بزرگدار و پيشه  
 سلوکاري هست اگر کاه فروش از کسب کاري سر بيايه قبول پيدا نمود و بنوع عروس  
 رفت و حقيقت احوال بگفت عروس زبان بجوابش کشاد که اين شيوه  
 نبايد از دست داد و بمقر بان وزير مدارات نموده در پي ملاقات وزير  
 بايد بود کاه فروش بهمين راه که دے گفت رفت تا بخدمت وزير  
 رسيد و شرفيا به صحبتش گرديد و هر بار چندان لالي آبدار پيشکش برود که  
 دل دستور را بدست آورد و روزی وزير پرسيد خواهش تو چيست  
 که اين قدر چالپوسي با داري گفت از توجه خباب عالي به مقصود من  
 برآمد و وزير سکوت نمود کاه فروش کيفيت را بعروس گفت عروس نفوذ اگر آيند  
 وزير از تو پرسد بايد بعرض رسانيد که آرزو سے ملازمت سلطان  
 دارم بعد چند روز سے وزير از خدمات کاه فروش مخطوط گشته فرمود خدمت  
 تو پسند افتاد و هر مطلبی که داري بلا تکلف معروض دار کاه فروش بغير ريب

عرض کرد که بفضل الهی و من اقبال بی‌همال وزارت پناهی همه چیز  
 میسر است و قتی که همه چیز بهر سید برتر از آن چیت که مقتبس  
 انوار ظل سبحانی کردم وزیر بخش شود می تمام معروضه دے پذیرا نموده  
 دستش گرفته سرش را بر قدم ظل سبحانی سوده کاه فروش از خدمات  
 نمایان در خدمت سلطان نیز مقرب شد بنزد عروس آمد که الحال نوبت  
 بانتهار سیده باز چه میفرمائی گفت اسپه تیز گام صبارفتار و  
 سیوه ترو خشک و صراحی آب مهیا بدار چون ظل سبحانی بجانب  
 صحرایسیر و شکار متوجه شود همراه رکاب نطفه اتسایش باش که اگر از شکر  
 دور افتد و گرسنه و تشنه گردد و ما حضری که حاضر داری بحضورش  
 بر که از تو خوشنود می حاصل شود بتو منصبی عطا کند باید منصب  
 مختاری در رواز های شهر و دار و نگی محصول خانه بگیر می که مطلب  
 من هم بر آوری کاه فروش بگفته عروس سر اسر عمل نموده اتفاقاً  
 روزی که بادشاه را اتفاق شکار افتاد و بال شکر بیان عثمان  
 عزیمت بجانب صحرایسیر نمود و دیده از خدم و حشم دور گردیده خواهش  
 آب و طعام بهر سائید هر قدر چپ در است خود ملاخله کرد و خبر کاه فروش

رانده از دوسے پرسید کہ آب و نانی ہست کاہ فروش حاضر فری کہ  
 داشت بر سر دست گرفتہ پیش ہاں سلطان را حاضر باشی دے خوش آیدہ  
 مستفسر شد کہ مقصودت چیست کاہ فروش بعرض رسانید کہ از طفیل  
 اقبال سلطان ہمہ چیز ہیا است مگر اینکہ اگر بداد و غلجی محصول خانہ و  
 مختاری درواز ہاے شہر سر فراز فرمایند نوازش بے اندازہ  
 در حق فدوی فرمودہ باشند بادشاہ گفت در پیش خدمات تو این  
 مالیاتی ندارد و بتو بخشیدم چون وزیر موافقت کلی داشت بہ تشریف است  
 خاص اختصاص یافت مقصود عروس کہ تلاش شوہر بود بکاہ فروش  
 امر نمود کہ ہر مسافر آید باید کہ نام پدر و جد و نسل عملش دریافتہ بمن اطلاع  
 دہی کاہ فروش ہمین طور نمود کہ روزے ساہوے کہ شوہر عروس  
 بود براے تجارت و الادان شہر شد کاہ فروش نام آبا و اجدادش  
 دریافتہ بعبادت معہود در خدمت عروس بگفت عروس نامشادی  
 در پیرہن نگنجید و غنچہ موہننش مہر از شیرین کلامی بر جید گفت ساہورا  
 در جاے فرود آروم کا فطنتش نہا کہ جاے نرود و روزے  
 مہمانی او کن تا من از دست خود طعام بختہ پیشش بردہ میزبانش



گردم کاه فروش دعوت ساپو نمود چون نوبت بچیدن طعام رسید  
 عروس تبدیل لباس فرموده طعام را در بر ویش چید و بر زبان گذرانید  
 که الصبحت موثر کسا هوا از طعام دست کشید و گفت من ازین بهانی  
 باز آمده دست شستم که یاین حجت زن خود در صحران گذاشتم باز بهمان  
 آتش و کاسه است عروس گفت ترا قدر نیست پیش ناقد روان قلند  
 چیست من همان عروس توام و این همان کاه فروش بیابانی حقیقت  
 حال از دے باید پرسید که از کجا بجا رسید ساپو کار از گفتار خود بعد  
 دریافت آن کرد از نادوم گردیده عروس را در بر کشید۔ لمصنعه۔

گر چه تبدیل خو نمی گردد

لیک صحبت عجب اثر دارد

### حکایت

سپاهی بحسن خدمات مقرب شاهنشاه گردیده روزی سلطان  
 عنان عریضت بجانب صحرا جهت سیر و تفریح منعطف گردانیده مآدها و  
 اودود دید بپاهی حکم داد که دستگیرش کن سپاهی بر سر تاخت  
 شمشیری برپهلایش زد که بچه از شکمش بیرون شد دلش بر جبال  
 آن بچه رحم آمد با خود عبد کرد که جاس تیغ چوب در نیام خواهم گذاشت

و کاسه تیغ برنخواهم داخت همان پیمان سو که کرده بعمل آورد و حاصل آن  
 از تقریرش در آتش رشک بودند سلطان عرض نمودند هرگاه حال  
 مقربین این باشد چوب در نیام گذارند دیگران را چه رسد سلطان  
 را اعتبار نیامده و بر حد رشاق حل کرد که بگفته شد خواه حال رفیق گاه  
 بیگاه را تبا نه توان ساخت گفت اگر صدق این مقال نرسید  
 بخاطر دالای سلطان بمنش اینکه همین گوئی همین میدان سلطان  
 را که چشم مروت و پاس خاطر حرمت چاکران منظور بود در پرده تفتیش  
 نموده شمشیر خود را از نیام کشید که بیند چه قدر جوهر و بجه آبداری موج زن  
 است مقربین در شفاے جوهرش در شانی کردند و دست بدست  
 همه ارکان و اعیان و سپاهیان دیده از صفایش محو گردیده و نجویش  
 اعتراف آوردند بهیگی ایسا فرمود که شمشیر باے خود را بایده نمود بهیگی  
 شمشیر از نیام کشیده بملاحظه رسانیدند چون توبت بسپاهی مذکور  
 رسید در دل اندیشید که اگر سلطان چوب را خواهد دید مورد مواخذه  
 خواهد گردید از همه شوگسته بجناب باری کمال عجز و انکسار پیوسته  
 عجز و نیاز که در درگاه بے نیاز مقبول است الحاحش پسند افتاده

تا دست بقبضه برده از نیام بر آورد بجای چوب تیغ آبدار نمود و از  
شکر رنگ از خساره حساد پرید و قدر سپاهی برتر گردید - لمصنعه

عجز در درگاه او مقبول شد غیر از این برتر دران درگاهیت

### حکایت

سلطانی فریفته معشوقی بود از فرط محبت لمح از خود جدا نمی نمود و روزی  
وزیر بابتدیر معروض داشت که سه کس را لازم آمد خوش آمدن سازد اول پیر  
هدایت کننده است اگر شیوه راستی پیشه نفر باید حق را باطل ننماید دوم  
حکیم اگر رعایت مریض بسازد و حکم به پیر نیز ننماید مریض را در بهلاکت  
اندازد سومیم وزیر اگر حسن و قبیح و نزاکت با کسی امور ریاست بعضی  
سلطان نرساند خضم غالب و مملکت دیران گردد و لهذا از جسارت معروض  
میدار که در دربار علی اروس الاشهاد جلیس معشوقه بودن شایان سلطنت  
نیست پادشاه فرمود که چندان دلم بعشوه رلود که بے اود می نتوانم بود  
وزیر عرض داشت که این حالت بروخبات احوال خداوند تاج و سریه  
ظاهر است الا ریاست مقتضی این نیست چون دل در گرو معشوق  
است تصورش حزر جان ساخته بنیالش باید پرداخت سلطان را را

وزیر پسند افتاده تصویرش کشیده رو بر و نهاد پیر کمالی که همواره مجلس  
 شاه بود تصویر معشوق را بوسه نمود که چه خوش نقش کشیده  
 پیر بعد ملاحظه فرمود که بسیار زیبا و بانزاکت است مگر از قلم اندازی خال  
 را ن نمود از نگر داینده سلطان را اصرار می رود اد که این از کجا داشت  
 این سر شده نظر بخال را نقش کشاد آهسته وزیر را فرمود که باید قتلش  
 نمود وزیر صائب تدبیر پیر را پنهان ساخته شهرت قتلش در اسناد  
 افواه انداخت سلطان را فرزند ارجمندی بود اغلب سیر و شکار می نمود  
 روزی در شکار گاه سر بصر انباده از لشکر یان دور افتاده شیر  
 دو چار شد از بیتش بر درختی برآمد میمونی که بر سر شاخه درخت  
 بود توابع شهرزاده نمود که شیر در زیر درخت بر سر دم شسته غریبان آغاز  
 کرده طلبکار پسر سلطان گشته بعد از ساعتی شاهزاده که از بیخوابی بیتاب  
 بود میمون فرمود می محافظت من میکنی تا استراحت کنم گفت آری  
 زانوهای خود بستر نموده پسر سلطان غنود شیر میمون گفت این ناخشنود  
 آخر ترا هلاک میکنند پس نسب این بود که ویران درخت بنیاد می و مرا  
 ازین طعمه سیر سازی که راه خود بگیرم و از خوردن تو بگذرم میمون گفت

این نمایان مروت نیست که هر که در پناه کسی آید با وی چنین  
سلوک ننماید و سقته که شاهزاده بیدار گردد دید میمون بعرض رسانید که مرا  
نیز خواب گرفته چه باشد اجازت یابم که از طفیل تو دمی یا سایم شاهزاده  
سرمیمون در زانو نهاد میمون تن بخواب در دادشیر گفت این میمون غیر  
کفونیست خواهد ترا فریب دهد چون من بروم از اینجا خود ترا بخورد بهتر این است  
که او را بر اسب آذوقه من بیندازم و مرا از خود ممنون سازی تا ازین جا  
بروم و در تو دندان طمع فرو نبرم شاهزاده بخواندیشید که ع  
چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دوکاد

راست میگوید رفیع هر دو بلیه میشود میمون را انداخت میمون که در خواب  
غفلت نبود شاه را محکم گرفته دست آویز نموده بر درخت در آویخت  
شیر از مایوسی برفت و شاهزاده هدیت زده گشت میمون با و گشت  
اندیشه مدار لیکن این نسخه در حافظه بسیار دغا موجب دغا است  
درین اثنا صبح شد شاهزاده از درخت فرو داد دیوانه دار در بیا با نیا میگوید  
و همین لفظ بزبان می گردانید سلطان از مفارقت پسر در اضطراب  
اعمالش شکر بیان را حکم داد تجسس کنان بهر سوشت تا فته شاهزاده رایفته

در حضور لامع النور آوردند سلطان حقیقت حال هر چند پرسید جز سخن  
 که داشت بر زبان نگذرانید حیرت بر حیرتش افزود که چنان علاجش  
 توان نمود همه حکیمان و افسون نگران بعلاجش پرداختند کارهای نشاند  
 سلطان دست تاسف برهم زد که اگر آن پیر می بود علاجش نمیبود وزیر  
 که پیر را از نظر باهنفته باد که کیفیت دیوانگی شاهزاده و تاسف شاه  
 بر بنودن پیر گفت پیر فرمود در خدمت سلطان این تقریب باید نمود که در خانه  
 من زن مرا ضایع هست اظهار میکند که از افسون من جیون شاهزاده زایل  
 شده بصحت و سلامت خواهد زیست بهمین تدبیر او را بجانیه بسیار تا علاجش  
 شود وزیر در پایه سیر سلطنت سیر جایون تقریر معروض داشت سلطان  
 که منتظر این نوید بود شاهزاده در خانه وزیر قدم رنجه نمود پیر در پس پرده فرقه  
 بشاهزاده گفت چرا دیوانه شده شاهزاده که در خود ننمانده همان سخن بر زبان  
 راند پیر گفت کسی که جان بخشی نموده احسان کند در عوضش هر که  
 دغا نماید موجب دغا باشد شاهزاده سخن دغا را فراموش کرده بر زبان  
 آورد که تلافی این چگونه شاید پیر فرمود اعمال نیک را رویه نماید و در  
 عوض احسان محسنی که در ایذایش دغا کرده بود شمار دغا شاهزاده بشمار

گردیده شاه از پسر پرسید که چگونه احوال گذشته شاه زاده برآوردن  
گشت که از دیوانگی درگذشت پیر گفت بطوریکه خال این معشوقه سلطان  
را داشت بودم سرگذشت شاهزاده را مشاهده نمودم سلطان از حباب  
جسته وزیر را در بر کشید که از راه سلیم تو خون ناحق کردن گیرم  
نشد و پیر دوباره بدست آمد و شاهزاده شفا یافت وطن بدو حق  
زوجه برده بودم بسوئی شتافت لمصدقہ

هر که احسان کرده باوے بد کند      میثد را از خود پاپے خود زند

### حکایت

زنار داری صبیہ داشت با پسر گفت عمر خواهرت بسر حد بلوغ رسید  
کسی که لیاقت داشته باشد بمهرش بیار و بازوجه دبر او نیز همین طهار  
کرد و هر سه تجسس کنان رفتند اتفاقاً بتلاش سه شخص بمهرسانیده  
آوردند صبیہ زنار داری حسین بود هر سه را فریفته خود نمود پدر دختر  
در تفکر افتاد که هر سه حسب الطلب آمده اند یک دختر یک دام یک باید  
داد قضا را شبی آن پیرا مار گزیده از جان بری گشت از انتقال  
دختر هر سه پسر پریشان احوال شده یکے همراهش خود را بختن

در داد و دیگرے جاے کہ اورا سوخته بودند خاکستر نشین گشته  
 جارب کشی میگردوی دیوانه وار سر بصر انهداده ملک بملک میگردد  
 تا بشهری رسید که شخصی قراض متوطن آنجا بوده با حق لعالی عهد نموده  
 که هر که نو وارد شود ضیافت وے کند چون عاشق دیوانه تازه وارد  
 بود ضیافتش نمود انواع اقسام اطعمه پیش آورد که پسری  
 میزبان داشت بن پنج و شش ماه گریستن آغاز کرد هر چند دایه  
 و مادرش ویرا تسلی داده سودمند نیفتاد و مادر طفل اندیشید که مہمان  
 از آوازه گریاش خواهد رنجید طفل را در تنور آتش انداخته بسوخت فقیرا  
 آن احوال را دید دست از طعام کشید مالک خانه هر قدر سماجت  
 و دلجوئیش نمود فقیر فرمود که طعام از خانه همچو بیر حمان خوردن حرام است  
 کسی که فرزند خود بسوزد از او چه توقع بود میزبان گفت اگر تو باین جهت  
 رنجیده دست از طعام کشیدی بطرفه العینی زنده می سازم فی الفور  
 اسونی و سید زنده گردید باز تکلیف خوردن طعام بمہمان کرد مہمان بر زبان  
 آورد که طعام نخواهم خورد مگر این که اول حاجتی دارم برآوری و سوال  
 مراد و کنی میزبان مر تاض حاجت مہمان سوخته جان پرسید وے



بعرض رسانید که از برای خدا این افسون بر من مسکین لطف فرما  
 صاحب خانه در دل اندیشید که نعمت همان بهترین بود که حصه دیگران  
 هم شود افسون را بفقر بخشید فقیر از طعام سیری حاصل کرده بشهر  
 معشوقه اش برگردید افسون را در آتش جا که دیر سوخته بودند و مید معشوقه با  
 عاشقی که همراهش سوخته شده از قدرت الهی بوجود آمد در میان  
 هر سه عاشق مناقشه افتاد کسی که همراهش سوخته میگفت  
 این حق من است که جان در راهش دادم و آنکه افسون دمیده بود او دعا  
 نمود که باعث حیاتش شدم از برای خودم و آنکه مجاور شده باروب  
 کشی میکرد بزبان آورد که حق منست که از دنیا بے او یتیمک آدم  
 و در فراقش خاکسار شدم القصه تفضیه بطول انجامید کسی بداد  
 شان نرسید هر سه بر در سلطانی که نصبت عدلش اطرافش گنا  
 عالم را گرفته رفته داد خواه شدند سلطان فرمود بشنوید که دیوانی  
 بحق خواهم نمود شخصی که صبیّه زنار دار را زنده کرد پدر بود که علت الحیات  
 شود شخصی که همراهش خود را سوخته باز همراهش زنده گشت برادر  
 است که در یک آن موجود شده گویا از لیطن یک مادر هر دو آمده

این هر دو را از سر و کس که دل در گروش بسته در فراقش خاکستر  
نشین گشته حق و س بود باید از شوهرش شود و لمصنفه

عدل کردن زیر سلطانی بود در ممالک نام بانیکسی برد

### حکایت

امیری را دختر جمیل بود و زنی بر بام مو س خود را که تیره تر  
از شام است دامی نمود و شیطانی مفتون از جمالش گردیده ویرا در جوار  
امیر از گم شدن دختر نهایت در تفکرات و با هر نقیر و درویش و عالمی  
که دارد می شد از خود میمان می نهاد و تا شخصی آمده گفت چرا این قدر  
تجسس کنان متفکری اگر دختر خود بشرط می کنی که بمن می دهی نشان  
دهم و از عا و مقامش با تو میگویم امیر اقرار کرد که اگر پیدا شود در جباله تو دور  
خواهم آورد آن شخص گفت شیطانی دختر ترا که فلان نشان دارد  
برداشته به هوا برده در فلان صحرا پنهان از خلایق گذاشته امیر  
گفت نشان دادی در باز آمدنش در امید واری برویم نکشادی  
و گفت آن قدر قدرت زیاده ندارم که دخترت بنزد تو آرم بعد  
چندی شخصی دیگر رسیده کیفیت پنهانی دختر و بردن شیطان در بیان

از امیر شنیده بعرض وے رسانید کہ اگر دختر خود در نخل من می آری  
 اسب چوبی میدہم کہ سوار شدہ در ہوا پردو سہر کجا خواہی ترا میر دتا  
 بآسانی دختر را بیاری امیر قبول کردہ آن اسب را بدست آورد  
 چند روزی منقضی گردید کہ شخصہ دیگر رسیدہ کیفیت دختر از امیر  
 شنید آن نیز خواستگار شد کہ این کار از من بر خواہد آمد اگر دختر  
 خود بمن دہی شیطان را بزور علم در تہ تیغ آورم و دیدہ تو از جمال عظیم  
 المثلش روشن کنم سلطان کہ از مہر پردی بیقرار بود آنرا ہم قبول نمود  
 پس اسب چوبی را بوسے دادہ شخص سیومی سوار شدہ رو بصرہ  
 نہادہ چون اجل ناگہانی بر سر شیطان رسید بیک ضرب اورا داخل  
 جہنم گردانیدہ دختر را ردیف خود کردہ در نزد پدر برد پس ہر سہ کس  
 گلوگیر گردیدہ ہر یک نقش خیال وصالش می کشید امیر لاچار شدہ  
 بخیر سب سلطان رفت و حقیقت احوال را بکفت سلطان فرمود آنکہ  
 نشان دختر دادہ بمنزلہ نجاسوسی بود ویرانہ رسد آنکہ اسب آورد و ہم  
 کارے نکرد اسب بے سوار بر اسے چہ کار این تیر تیر سر کہ دختر  
 را نجات کند شخصے سین کہ شیطان را بزور بازو کشتہ باید ویرانیا زاری و حکم

عدالت و خیر را در حبالہ نکاحش در آری لمصنفہ

عقد با سے عدل و اگر دن بی شک و راجہ این منزل بود باریکتر از تار مو سے

### حکایت

شخصی ملازمت سلطانی اختیار کرد کہ روز سے خدمت نمایانی  
بنظمہ و خواہم آورد سلطان در ماہ پانصد روپیہ مقرر نمودہ حاضر باش  
حضور می بود شبی آواز مہیب بگوش شاہ رسید براے امتحان  
نو ملازم را در پے آواز فرستاد خود ہم در عقبش روان گردید تا  
در یافت کند کہ آیا آن خدمت را بجای می آورد یا ہم سر خود کہ نہ میر  
دید کہ سپاہی بہو اے آواز در صحرارفت و بازی کہ غوغا داشت  
گفت تو کیستی و در بیابان براے چیستی چرا این ہمہ میخروششی  
در عہد دولت مہد سلطان عادل ما کہے راستی نہ رسید و جزا کہ  
بہاری نالید آن زن رو بہ لونه آورد کہ چرا خروشتم کہ ہنگام مفارقت  
سلطان رسید دیگر این چنین شاہ عادل باڈل براے من میسر  
نخواہد گردید سپاہی گفت مفارقت پا دشاہ چگونہ خواہد شد و کہ نام  
بلایے ناگہانی خدا نکرہ خواہد آمد و سے گفت من دولتمتہ روز دیگر

بقای عمر سلطان بود لهذا می گرییم که کسی مثل او پیدا نشود آن جوان  
 گفت ای این بلیه رویه دار و تابردنیه آن سلطان زنده ماند ما و تو که هر دو  
 مشکور و روستایم زود باش تا وقت از دست زرقه چهاره کنیم آن زن  
 گفت کسی را که یک پسر باشد در فلان ساعت تولد نماید اگر آنرا  
 بمعبودی که درین هیایان است آورده ذبح کرده خوش بر سرش رود  
 بت آسمن پاشد بلا درگذرد و عمر سلطان دراز گردد و سپاهی با خود اندیشید  
 که فرزند من همان ساعت متولد گردید فی الفور بجانب خانه خود رفت  
 و بازو حیه گفت که زمان جدائی رسید سخن من بشنو بخت پذیر خویش  
 بر وزن گفت چه بد دیدی که از من مفارقت گزیدی با آنکه همه عمر  
 از تو براحتی گذرانیده ام در شقت و رنج کجا جدا شوم را از خود بگویی  
 ز بهار جدا می مجوی آن مرد آه کشید که سلطان را اجل ناگهانی  
 رسید و نفعی آن خون فرزند ماست بزودی باید برخواست ویرادر  
 فلان معبوده فرج کرده خوش را باید بروی آن بت پاشید  
 زن گفت از نمکش پرورش یافته ایم ازین چه بهتر که جانها را خود  
 نثار کنیم پسرش که خفته بود این کیفیت شنیده چشم کشوده برخواست

که زود باشید کار خود بکنید خواهرش التماس نمود که من هم همراه شما  
 خواهم بود همه دست یکدیگر گرفته بجانب آن معبد رفتند سلطان  
 نیز دور در تعاقب نموده هشیار کارشان محی بود چون همگی به پتکده  
 رسیدند پسر پیش د دیده سر خود برید پدر خوش ب سرت پاشید  
 خواهر که برادر را کشته دید در دم سر خود برید مادر که حالت آن دو فرزند  
 را جابه دید خود را بے تحاشی تصدق گردانید پدر با خود اندیشید که  
 محنت جهان بر اے ایشان بود بعد ازین زندگانی نتوان نمود سر خود  
 از بدن جدا ساخته در قدم بت انداخت سلطان را دل بر خیر اندیشی  
 رفیق بسوخته آتش غیرتش افروخت خاست خود را پاک کند که آوازی  
 از بت برآمد تو خود را از بر اے چه بکشتن میدهی قصه تو در گردید  
 بناید درین بلیه پاهنی پادشاه فرمود مرا بلا قبول است بے این چه شخص  
 زندگی خوش نخواهد نمود زندگی این چنین وفا کی شان از زندگی من افضل  
 و اولی است باز آواز آمد که منظور زندگی خواب والاست بر اے خاطر  
 تو با ایشان حیات بخشیدیم ولیه ترا هم رو گردانیدیم در ساعت هر چه  
 از خواب عدم بیدار شده پادشاه نهانی بجانه آمده با سترحت خوابید

تا صبح طلوع گشت جوان سپاهی عیال و اطفال بجای خود رسانیده  
در دربار حاضر گردید شاه پرسید که آواز شبینه از چه بود که غوغای می کرد  
جوان عرض نمود که زنی در صحرا غوغا داشت تسکینش کرده رو به شهر  
آوردم سلطان از کردار و اطوار آن جوان تعجب نموده یونانیو ناماً قدرش  
افزود - لمصنفه -

خدمت مخدوم هر کس کرد از دل اختیار	نام خود در هر دو عالم میگذارد یادگار
-----------------------------------	--------------------------------------

### حکایت

کللی از صدمه سفال چهره اش مجروح گردیده از تنگی معاش  
خود را در سلب ملازمان امیری کشید امیر دانست شخصی بنحیب بوده  
باشد که چهره اش آثار زخم آمده ویرا دوست میداشت و هیچ چیز خاطرش  
نزد نمی گذاشت روزی پرسید که بر چهره ات در کدام جنگ زخم رسید  
و کسی بعضی رسانید که این زخم سفال است امیر بشناخت که او  
کمال است از نظر انداخت یکم از اندام عرض نمود که وجه بر آوردن  
اینچنین مقرنی چه بود گفت غیر را بے دریانت حقیقت در مجلس  
خود جانیاید و این از کم ظرفی آنچه در نظرش بود بر آورده در در طئه -

بلا افتاده در مقام کجی راستی گردید و بال جاننش گردید لمصنفه

یا بر من در راستی دانی چفته می شود | مصلحت آنست نقل شیخ سعدی کن

### حکایت

تا جری پسری داشت بیکاره او باش وضع و آواره هر چه نصیحتش نمود اثر پذیر نبود تا بر ضعی مبتلا گردید قریب بهلاکت رسید فرزند را طلبید در آغوش کشید که اسے جان پدر هر چه گفتم شنیدی الحال وقت رفتن من آمد و هنگام جدائی شد این یک سخن بگفت بعد آنچه خواهی کن ده یک روپیہ بر آسے تو گذاشتم آرزوی یازده لک داشتم بهر طور که بتوانی یک لک دیگر شامل ده لک گردانی پس قبول نموده پدر رحلت فرمود بعد از ایام عزاداری و روپیہ بر فقار داد که خرید مال کنند و منافعیس بپایورند یارانش خوردند باز دو لک روپیہ دیگر بر آورده حواله ایشان کرد که جنس بخردند و منافعی بدست آورند در راه پیغام رفت سوداگر پسری بتاسف گفت در یفا و صییت پدر بجا نیاورده مبلغ معتد به ضرر کردم در ترد و افتاده باز مبلغی بر آورده و بمسافرت نهاده رنج را بر آست گزیده مشقت بسیار کشید تلا فی مافات گردیده یازده لک روپیہ



بهم رسانید هم جلیسیان او باش وضع قدیم که دوست صمیم بودند اظهار  
نمودند الحال که برادر سیدی بموجب وصیت پدر یازده لاک را فراهم  
گردانیدی چرا بعیش نکوشی و نخوری و پوششی و کفایت خون  
حسگر خورده پاره زردست آورده چکوته جگر پاره خود خورم یا یکسی و هم

### لمصنفه

قد رز آنگس همین داند که خود بدست کند از تردها بیاری و بعد از رنجها

### حکایت

وزیری عاقل بود بسطان عرض نمود که استدعای تو قدس و است  
جناب عالی را بصفت حمیده آفریده شهره و ادوسی از قاف تا قاف  
رسیده حکایتی از عدل یاد دارم داد آن میخواستهم سلطان فرمود و ادوسی  
کای هر مرد نیست از دست هر که آید تمتع از دو جهان بیاید مانی الضمیر خود  
عرض نما وزیر بابتدیر بر اے امتحان فراست سلطان عرض نمود که  
دختر بقایه بود که آفتاب عالم تاب از ماه عارضش کسب ضیا  
می کرد و اند خالش دل خلقی بدام می آورد و روزی بسیر و تماشا بطرف  
بوستان سر وقتش خرامان گردیده سپاهی مفتون جمال عدیم

المثالش شده در دوسے پیچیدہ خواست دست انداز می کند و ختر  
 بعجز و الحاح پیش آید که در کیش با پیش از کتخانی اینچنین عملی مستوجب  
 و دوزخ در دوسیا هیست در امانت خیانت نتوان نمود بعد شادی شرط  
 است که اول مقصودت بر آورد و منیافت طبع تو خواهد بود سپاهی باین  
 شرط اورا ربائی داد بعد چندے که عروسیش اتفاق افتاد و در کنار  
 شوهر گلکین نشسته ملول گشت شوهر از سبب غم داند و هوش پرسید  
 عروس آهی کشید که مرا با سپاهی اینچنین عهد و پیمان شده الحال وقت  
 ایفاے عهد آمده شوهر دید که بے رفتن عروس بنزد سپاهی چاره نیست  
 لاجرم راضی گردید عروس سر دیر بجا هر دو هر آراسته و پیراسته چادری  
 در سر کشیده بجانب خانه سپاهی خرامید در عرض راه رهنی دستش  
 گرفته گفت کجا میردی دے کیفیت عهد با سپاهی و اجازت دادن  
 شوهرش بیان کرد و دوزخ خاطر آورد هرگاه شوهرش اجازت داده سترایش  
 نتوان شد با دے پیمان در میان نهاد که بزد دی برگردد و زیور و زین  
 بزد دهد و دختر قبول کرده رو بچانه سپاهی آورد و سپاهی از آمدنش پرسید  
 عروس اجازت شوهر و دزد را ظاہر گردانید سپاهی دست انداز می نمود

رضعتش فرمود چون به درو رسید کیفیت سپاهی را بسمعتش  
 رسانید درو نیز رضعتش گردانید آیا مروت کدام یک پیشتر و ازین  
 سه کدام با انصاف بیشتر اند بادشاه فرمود که شوهرش دید که شب اول  
 باخته دیگر نیست پس آینده چسان خواهد نسیبت ازو سے مایوس گردید  
 و سپاهی از آگاهی شوهرش ترسیده که بگو تو ال و قاضی خواهد رسانید  
 دست از وصالش کشید انصاف این است که درو مروت پیش و  
 رحم کیش بوده باید آفرین و تحسین او نمود۔ لمصنفه

در امور سلطنت از عدل برتر هیچ نیست	نام سلطان زان بماء تا قیامت یگانگ
------------------------------------	-----------------------------------

### حکایت

شخصی بر زنی عشق پیدا کرد و همیشه و عشرت بسر می برد شبی  
 باران بسیار باریده نتوانست بجا نیمه معشوقه رسد بکناره رود خانه رفته هر چند  
 دست و پا زنی کرد فائده نمتوانست اتفاقاً قاهره بروی آب بود تصویر کشتی  
 کرده که معشوقه در اینجا براس من آورده برایش افشاده قدم در کنار  
 نهاده بطرف خانه جانانه اش روان شد تا بدروازه اش آمد در را مسمد  
 دید که بید هیچ جوانی نشنید بدرو دیوارش نگر بسته ماری آویخته دیده

از استیلا سے شوق مثل بازی گری کہ ریسمان بدست بچید مار را کہت  
 بچیدہ پادشکرم دیوار گذار دہ خود را بہام رسانید معشوقہ را در خواب دید  
 و بیدار کرد چون ویرا از بہوشی بہوش آورد پرسید درین شدت باران  
 و انداد در چگونہ آمدی وے گفت کہ خود رہر گشتہ منکر شدی  
 کشتی در کنارہ گذاشتی سوار شدی و کند انداختی بیام بر آدم آن پری  
 گفت از ہر دو بری ام کند کجا بہ بنیم و کشتی کو ملاحظہ نمایم درین حصص  
 روز روشن شد بجای کند مار و بجای کشتی مردہ را دیدند معشوق  
 بعاشق گفت اگر این شوق بخدا میداشتی بہ مراد رسیدہ قدم در منزل  
 اعلیٰ میگذاشتی سخن دلبر از تیر غزہ چست ترا از سیدہ اش در گذشت  
 و از کردہ خود نادم گفت خاکت سرافشانہ در راہ خدا را ہی گردید بکوہ و  
 صحرا بے سر و پای بہری رسید نگاہش بجمال زن جمیلہ کہ بردار استادہ  
 بود افتاد نفس مارہ کلو گیرش شدہ قدم فزاتر نہاد بدریوزہ گری بردش  
 نشست و می نگذشت کہ تلقین معشوقہ بخاطرش آمدہ اسپے را کلام  
 گستہ بود پا بند نمودہ درین اثنا صاحب خانہ رسیدہ پرسید تو  
 کیستی گفت بہ گدایے بردت آدم سوالی دارم چشم خیمہ شد سر مہ نیاز

میلے گرم کر دے در بکس صاحب خانہ گفت تو اعمی ہستی باز چہ مینخواہی  
گفت دل روشن ندارم مینخواہم چشم از روشنائی خاطر پوشیدہ  
بیاطن آرم صاحب خانہ گفت مبتدی ہستی ترا ہمین باید این بگفت  
و میلے چشمش کشید در نابینا سے بہر سو گام زن گشتہ بر سر چاہی  
رسید قدم را برداشتہ خواست پیشتر گذارد آواز سے از غیب آمد  
کہ پا از جا مدار چاہی است عمیق میا دادر سے افتی و بتور آفتی  
و سے گفت الحال کہ قدم بر جادہ راستی نہادہ ام کے مبتلا بلا شوم  
عذر مہ پذیر بدستی کہ نمودہ دستی گیر تا ازین صعوبت وار ہم باز سر و شئی  
بگوشش رسید اگر خواہی بنیایت دہم اعمی گفت روشنائی بخش کہ تجلی  
انوارت بنیم چون از او شدہ بود برداش بیک چشم زدن جلوہ نمود۔

لمصنفه

الطف او گوہر مراد دہد

ہر کہ جان را نثار حق سازد

حکایت

ساہوکار سے ارادہ تجارت نمودہ راہ مسافرت ملکی سپود شخصی بزوجہ  
اش کہ در حسن عکیم المثال بود عشقی پیدا کردہ ہر چند خواست در کنارش

کشتن کناره گیر شده بدست نمی آمد عاجز گشته رو بمعبدی آورده بچپله  
 کشتی نشست باین نیت که اگر وصالش اتفاق نخواهد افتاد جان خود  
 خواهم داد که چندی نماند که ندای از غیب شنید زن ساہو کہ صبح  
 بود از تسلوق و چاپلوسی ملوث بگناہ نمی شود و بدست نمی آید آن شخص  
 مناجات کرد کہ اگر دامنش از ریاضت بدست نوزان آورد بارے  
 باین مراد رسم کہ ہم شکل ساہو شوم دعایش مستجاب شدہ بشکل  
 ساہو بر آمد از شادی در پیرہن نگنجیدہ خود را بدوازہ ساہو رسانید  
 در بانان ویرا مالک خانہ پنداشتہ منعش نہ کردند قدم در خانہ گذاشت  
 زوجہ ساہو او را شوہر فہیدہ پرسید کہ چرا باین زودی مراجعت نمود  
 گفت کاری کہ پیش نہاد خاطر بود بانصرام رسید باز نمنتہ گردیدہ  
 بعیش و عشرت میگذرانیدند روزے بدر بانان تاکید اکید کرد  
 کہ مرا باز گیری در جاسے نزاع افتادہ اگر شبیہ من شدہ رو باینجا  
 آور در امش در درون ندہید بلکہ تنہش کنید اتفاقاً بعد چندی  
 مالک خانہ وارد شد خواست در خانہ قدم نہد در بان مانع آمد تنہش  
 نمودہ در بردیش نکشوند حیرت بر حیرتش افزادہ بدر بار سلطانی رفت

و حقیقت احوال بواقفان حصو گرفت سلطان هر دورا طلبیده بے  
 تفاوت دیده استعجاب نموده پرسید که کدام مالک خانه اند مالک خانه  
 می گفت من مالکم و این متقلد متقلد میگفت مالک منم و متقلد دوست  
 شاه در شک افتاد که ازین هر دو خانه وزن بکدام یک باید داد و بعد  
 شامل و فکر بنظرش رسیده زوجه ساهورا در خفیه طلبیده کیفیت شب در تیر  
 شادی را پرسید آن زن آنچه که گذشته بود عرض نمود باز ساهورا در  
 گوشه طلبیده از حقیقت شب شادی پرسید ساهورا مطابق گفته زن  
 خود بعضی رسانید بعد از آن شخصی که شبیه ساهورا بود در کناری طلب  
 نموده استفسار کیفیت شب شادی فرمود شخص مذکور را دیده ام ای گوی  
 بقتل آورد ساهورا و زنش را سر فراز نموده بخانه روانه کرد لمصنعه

عدل سلطان موجب این خلافت خود  
 شهره آسودگی از شرق تا مغرب بود

### حکایت

دزدی بالیک نام بود راه زنی مینمود بزرگی در آن وادی که دزد  
 مسکن داشت گذارش افتاد دزد بعبادت خود دست تطاول کشاد  
 بزرگ بدزد فرمود سامانی که دارم تصرف باید نمود الا سخن می گویم از این

و عیال و شرکای خود پیرس که در دنیا تا این مدت هر ثروت بدست آورده  
تقسیم نموده ام آیا در عقبه عقوبتی که برسد حصه بر شما می شود و یا زیارتش  
گفتند ما شریک راحت اینجا ایم عقبی جائیت که شرکت آنجا گنجایش  
ندارد اول پیرس ازین جسد که همراه تومی شود دیگر ساجده رسد آنچه از ایشان  
شنیده بود گوش زد فقیر نمود که آن بزرگ فرمود مالی که برده تقسیم اینها کنی  
و در عقبی عقوبتش تو تنها بری دزد غرض نمود که چشم غفلت و دلت  
بودم از کرم تو که شود کسانیکه شریک من نباشند چرا تقسیم مالی بایندوستی  
که بظلم دراز گردانیدم از تلقین تو باز کشیدم و عمری که بغارت کردن مال  
مردم بسرسانیدم از آن مستنبه گردیدم دنیا هیچ است درینج دل سبیه  
بندم و بکه پیوادم و برابست افتاده سر بپایت نهاده ام راهی بنما که بمنزل  
رسم دستم گیر که ازین بلیه به هم آن بزرگ فرمود راهی به از یاد الهی نخوا  
بود که در راه راست افتاد قدم در در طه کجی ننخو اهد نهاد و از دست  
ظلم بهزنان جان سلامت بمنزل برده ازین جاده مستقیم برگرد منتظر  
فضل و سی باش جناب باری رؤف و رحیم و غفار و ستار است  
بر تو به بخشند و در برویت نه بند و لم صنفه



فصل او یک لحظه ساز و دوز را فتاب  
ابر رحمت قطره را مانند دریای کند

## حکایت

دو برادر مغلس که بهر دو تقوی متصف بودند خواهرش بنام سجد  
مکوند هر قدر سعی و تلاش کرده که مشیت زری بدست آورده صرف تیاری  
مسکینان در و در گوشه پادمان کشیده با هم مشا و گر دیدند که اگر جان  
شار را و جان شود سز و بگدا س رفیقم کس چیز تو اصنع نمود و تو گری  
کردیم فائده نبوده زری داریم که از داد و دست چیز بدست آییم  
و نه متاعی که سود گری کنیم پس چه سازم بجز دزدی یا دین نیت برخوایسته  
روان شدند همه با بطور عیاران نظر انداخته تا بمعبده هندوان آمدند در گردن  
بت آسجاده و حمایل گران بهادیدند با خود اندیشیدند که بهر طور حمایل بدست  
آرند از حفاظت محافظان و آندورفت پرستش کنندگان پیش دستی  
آنها پیش رفت نشد از آن مایوس برآمده بخانه مسماران بست که بتقریبی  
رفتند سر کلاه سخن واکرده ازین آآن در گفتند تا سخن با بنجار رسید  
که فلان معبد بهر جهت بے نقص است مگر یک در دیگر اگر بود خوشتر  
می نمود معمار خالی الذهن گفت دیگر هم میتوان کشود با این سنج که گل

بالا سے معبدِ کلس پیچا رہا ہے اور اپنی پیچیدہ راہ آندو شد ایک  
 کس داخواہ گردید ہر دو برابر از استماعِ این خبر شادان و فرحانِ روان  
 شدند تا بمعبد آمدہ مقرر نمودند کہ در ہمین جا باید بود تا شب با سنگام یکے  
 در اندرون بتکہ پہنچان شویم دو دیگرے بر سر گنبدِ برائیم کلس پانچ دادہ  
 دست بی نیما کشادہ در پے مقصود پا براہ گذاریم بموجب گفتار بگردار  
 آوردند آن یک کہ در اندرون مخفی گشتہ حایل ہا برداشتہ نیمہ  
 شب خواست از راہ کلس بر آید دید از کمر باین بند شدہ بہالا وزیر  
 بر آمدن نشاید با برابرِ خود کہ در سر گنبد کلس بر آوردہ بود اظہار نمود  
 کہ من اکنون بگیر آمدہ رہا ازین بتکہہ نخواہم شد پس بہتر آنست  
 حائل را تو برداری راہی کہ در پیش داریم قدم بگذارسی نخست از  
 شمشیر گردنم بزن تا شہیدِ ہمیرم و گشتہ از دستِ کافران نشوم نہ  
 سعادت کہ در راہ او جانِ شاکرِ کرم ز نہارِ براہ دیگر صرمتِ نسازی کہ ایمان  
 خود را ببازی برابر بموجب گفتہ او عمل نمود حایل ہا برداشتہ راہ مقصد  
 پیہود برابرِ خود را زندہ دید کہ معمار آوردہ بناے مسجد کردہ از روی  
 تعجب پرسید کہ من ترا گشتہ بودم کہ زندہ گردانید وے گفت

من نمیدانم چه گذشت اینقدر هست که کسے دستم گرفته از آن برود  
از قدرت کامله او اینها بعید نیست در راه او هر که بمیرد زنده کردنش  
چیز نیست لمصنفه

هر که جان را از ته دل در برش سازد شاره  
حقش در هر زمان صد جان تازه میدهد

### حکایت

سلطان سخی و عادل و باذل و ماسکین و فقرا الفت بے انتہا  
می نمود روزی از سخت بخاطرش رسید که همچو من صاحب کرمی  
چشم زمانندید پیر از خیال فاشش مطلع گردید و با خود گفت اینجا مش  
بخیر باد از راه باطن در پے اصلاح حالش افتاد روزی جانے که هر  
روز هزاران فقرا و صنعتکار اطعام میخورانید را سوے که داغهای  
طلایا بر پشت داشت ظاہر گردید بجاک غلط و اغلطی زود در پے کار  
خود شلخته کشید که باز را سوے آمده در خاک غلطید و بجان خود میر  
گردید بهین پنج دوسه بار را سو کا کرد سلطان شبهه بخاطر آورد  
پرسید از پیر خود که این را سو را چه شد بارها امروز این حکمت نمود  
آیا در شکش در دے خواهد بود پیر بسلطان فرمود از خود را سو پیرس

تا جواب تو گوید بادشاه باره سو در سخن آمد که اسے جانور چه باعث  
 گردید که از عجز و انکسار بجاک سیغلطی خالها سے طلاک در پشت داری  
 از کجا پیدا شد را سو بزبان آمده گفت از تشنجه هم تومان در میان ایشان  
 نمی توانم رفت میگویند از آن که این تشنه آدمی چرا سراپا طلا نگردی  
 لهذا بر در تو آمده ام که از برکت این گروه بهر سانیدم چنانچه روزی  
 کاروانی گذارش افتاد قافله سالار را حالت گرسنگی روداد در زیر  
 درختی فرو داده خواست طعامی که داشت بخورد فقیرے بر خورد  
 قافله سالار گرسنگی بر خود پسندیده طعام را نذر گذرانید چون فقیر از خوردن  
 طعام فارغ گشت دست راسته بیکان بیکان از قطرات آبے  
 که از دستش بر پشت من چکید طلا گردید لیکن هر قدر بجاک غلطیده  
 از می ازین هزاران که طعام میخوردنی ندیدم سلطان متنبه گردید که از بتختر  
 من این اثر بظهور رسید خیالی که داشتم خام بود از روی تو وضع  
 به پیر التجا نمود پیر فرمود که تو وضع یک حبه از صدق دل بر ترار لگو کف  
 بتختر المصنفه

تواضع کن تکبر دور گردان	برین راه رو که راه راست باشد
-------------------------	------------------------------

حکایت
-------

روزے زنارواری مرتاض بدینا پشت پازده در شهر می توطن  
 کرد و گویسته افتاد قدم از در بیرون نمی گذاشت زوجه اش از گدای می چیرے  
 پیدا کرده رو برویش می آورد و از اتفاقات قحط سال شد و باران  
 نیامد چشم دل مروم و دیده دوست ازدادن کشیدند زن زناردار  
 از دیو یوزہ گری تا هفت شبانه روز بیک و دو بسیار کرد آذوقه بدست  
 نیاورد پیش شوهر آمد که حال هر دو پیش رفت نخواهد شد کار از حد  
 گذشته زناردار که در وظائف و اذکار مستغرق بود جوابش نفرمو بس که  
 زن از جان سیر گردیده دست فرزند خود گرفته بر سر چاهی رفت که خود را  
 در آن چاه افکند تا از آن سختی ببرد در آن حالت اضطراب روگردانید  
 درخت انبه پربار دید که فی الفور از زمین روئید حیرت بر حیرتش افزود  
 شکر الهی نموده چند انبه از شاخها سے آند درخت فرو آورده برو  
 زناردار قوت لایموت کرد و همین طور هر روز آند درخت انبه میداد زن به چید  
 رو برو شوهر و فرزند می نهاد در انبه آند یار از باعث بے سرو سامان  
 شدنش براسه دریافت برای بار آمده در هر محله کو کوچه که شتافت انبری

از آثار خلاقین یافت گزین ز ناز دار و عیال و اطفالش که از طراوت  
 بشر و تشنگی لب و از خشک سالی سبزه خیر بود راجه از حقیقت حال سوال  
 نمود ز ناز دار از محویت لب بجواب نکشو در راجه کمال تملق پیش آمده  
 از دلش مستفسر شد زن سر کلاوه سخن کاشوده چگونگی احوال بیان نمود راجه  
 در پاسخ ز ناز دار افتاد که من اراده ارادت دارم راهی شان باید  
 داد که در وادی صعب بیایان رسم و ازین تیره ضلالت بر هم ز ناز  
 دار بخیال نیاورد که کیت چالو سیسش از چیت راجه قدمش  
 نگذاشته چست کمر خدمتش بر میان بست ز ناز دار شب خیال  
 فرمود که این بلا از کجا آمده مصدع اوقات من شد زن و فرزند گذار  
 فرار نمود چون صبح راجه دید ز ناز دار نبود باز نش گفت که شوهرت از باعث  
 ابرام ما بدر رفت کجا رویم که او را بجویم راجه وزن ز ناز دار و فرزندش  
 دست یک دیگر گرفته تجسس کنان بکوه و صحرا رفته دیدند در پناه کوه  
 بر یا صنت ایستاده باز راجه در قدمش افتاد که هر که در پناه می آید پیش  
 باید داد آخر راجه را گذاشته از ملک و مال گذارم و چشمه اشت گشته  
 چشمه التفاتی از زمره خدام گشتم ز ناز دار چشمه گشاده بجا بنش

دید و بیک چشم ندون ویرامش خود گردانید لمصنعه

هر کس نگاه خود را بر روی یار دوزد | هر سو نظر کند اوس را طلا نماید

### حکایت

روزی سرکی کشن بارجن فرمود که راجه ذی بهمت صاحب مروت  
منبع اخلاق حمیده و صفات پسندیده نشان میدهم که نامش موریج دهیم  
است ارجن التماس نمود که من هم نامش شنیده ام که بزیور اخلاق  
آراسته و پیراسته مشتاقی جالش گردیده ام این بگفت و بهمراهش  
رفت و قسمتی که بدروازه راجه مذکور رسیدند سرکی کشن بارجن فرمود  
که تبدیل لباس خود باید گردانید تا بیک شکل زنار دار در خانه اش در آیم  
همان طور کرده رو بخانه اش آورده بدربان گفتند براجه معروض دارند  
دو زنار دار را فربا و خوش چیز درین دیار واروشده بدروازه تو آورده اند  
راجه در پرستش گاه شنیده گفته فرستاد لمحو توقف کنی که از پرستش  
فرغت یا بم بے دغدغه خاطر بخدمت شتابم سرکی کشن بارجن  
این جواب را شنیده باز گردیدند منہیان اخبار رفتن نشان براجه  
رسانیدند راجه مصنطربانه دوان دوان در پے نشان شتافت شربت

خدمت در یافته زبان بلا به کشوده التماس نمود چرا قدم رنج بفریب خانه  
نمودند باز ملاقات نکرده مراجعت فرمودند یک زنار دار اظهار کرد  
ما را مطلبی باین دروازه آورد مطلب اینست که در راه شیرازی  
به پسر من برخورد خواست دیر که سر بایه عمر من است بخور و من گفتم  
بجای پسر من حاضر می قبول نمود آخر اصرار بسیار کردم که خواهش  
تو هر چه خواهد بود ادا می سعاده خواهم فرمود شیر گفت اگر نیم جسم پسر را چه  
مورج هیچ را باین شرط که مادر و پدرش آره بر سرش کشیده تا پایان  
پا جدا گردانیده و اشک از چشمش جاری نگردد آن نیمه جسم بمن دهید  
خون پسر ترا خواهم بخشید را چه از استماع این سخن گفت زهر سعادتی پسر من که  
بکار مردان خدا آید و جان را فدای پسر زنار داری نمایند زوجه را چه گفت جان  
فرزند بهل بود امید دارم که جان خود را نذر کنم اگر قبول شود پسر را چه فرمود شیر خواش  
من کند قسمی که مرضی زنار دار است دیگر کنید زود مقصودش بر آوردید را چه بی طوف  
آره بدست گرفته نش طوف دیگر هر دو آره بر سر کشیده تا پینه بی بریده یک چشم پسر  
اشک باید زنار دار اظهار نمود شریکیه بمیان آنده بود عمل نمود الحال میوم دگشته  
سر و کلاه ندارم را چه بیای زنار دار افتاد زبان کشاد که گریستن یک



چشم این از چشیت و جهرش صعبیت نیست و جهرش اینست لغت  
 جسم بکارش زنده شامی آید و نصفش بیکار می ماند لهذا بر حال خود  
 میگریست سرکش را حم محض بود فی القور بکالت اصلی بازگشته راضی  
 و پسرش را در بر کشید دعا فرمود حیات فرمود پس روی بجانب اربعین  
 کرد که اخلاق و تواضع این معنی دارد راجه وزن و فرزندش زبان شناسی  
 سری کشن کشاد جوهر گران بها دلالی پرنسیا بطریق نذر دادند لمصنفه -

شجاعت هم سخاوت هم تواضع | که هر سه در دل سلطان بپاید

### حکایت

سلطانی را امیر که بود که هرگاه لب بکنده می کشاد گل طلا  
 از دهنش می افتاد شهره این اعجوبه بمالک بعید رسیده سلطانی  
 دیگر شنید معتمدی با خط بخدمت سلطان براس دریافت آن  
 روان گردانید چون رسول و نامه بخدمت سلطان آمده از مضمونش  
 آگاه شد امیر خود را طلب فرمود مکالمات مضحکانه نمود لب تیسیم  
 نکشود سلطان را از شنیدنش آتش غضب ملتهب گردیده ویرا  
 مقید گردانید بعد چندی وزیر در پایه سر بر کرد و نسیب عرض ساینده

که امیر هر چند مجرم باشد از آنجا که سلطان ظل الله در سز و عفو جزا نمیشد  
 نماید بگناه ادنی استقام نشاید و بے دریافت حقیقت احوال تنبیه  
 و تهدید نباید از امیر وجه نمهندیدن باید پرسید که در آن وقت چه  
 باعث عدم ضحک گردید این سخن پسند سلطان افتاده حکم باحضار  
 داد و باد و سبکدوشی فرموده استفسار احوالش نمود که سبب  
 نمهندیدن چه بود امیر عرض کرد که بعضی خیالات در آن دم در آورده  
 باعث القباض گردید که اگر بزبان رود خفت خود شود سلطان اصرار  
 فرمود که افشا کن این امر را باید نمود امیر بعضی رسانید چند مراتب  
 است که ظاهراً نباید گردانید اول تلف مال هرگاه فاش شود عرض  
 خود رود که گفته اند یک نقصان مایه دویم شتابت همسایه دوم منقشه  
 خانه که اگر گوئی پرده در دلبے پروگی میشود سیوم را زدل که اگر  
 بگوشی کسی گوش زود شد گوش بگوش رسد چهارم کیس خوشی که  
 اگر فاش نماید در تهلکه غیر آئین آید پنجم داشتن مال که اگر حال خود  
 گوید در بے یابگی اعتباری مفلس را بنود و در بضاعت همه کس  
 بوشمنش شود ششم مشورت با زنان که عقل زن وطن باشد در شور و شان

بکار خود و مانند هفتم تنم داد و عمر که اگر کم عمر بدانشش اعتماد نکند و اگر  
بسیار گوید بر خرافتش گمان برند پس امور ناگفتنی بسیار و واردات خیال  
بیشمار است سلطان بر اسیر آفرین فرمود و دانش وزیر تحسین نمود <sup>لمصنف</sup>

نزد سلطان وزیر یافتند <sup>بیر</sup> | گوهر بے بها بود در تاج

### حکایت

تاجرے از گروش فلک دوار سر پایہ اش ببارفت باز جہ  
خود گفت ارادہ سفر دارم کہ شاید از سعی و تلاش چیزے بدست آوم  
از سر پایہ دیرنیہ اگر چیزے داری بمن بسیار کہ مالی خرید کردہ سودی بگویم  
زن زیور چہار صد روپیہ کہ داشت پیش شوہر گذاشت سوداگر زیور را  
فروختہ چہار صد روپیہ نقد نمودہ راہ مسافرت پیود اتفاقاً سوار چہار گردیدہ  
شخص دانشمند را دید کہ اہل جہانگردش فراہم نمودہ و از ہر طرف سخننہا ذکر میداد سوداگر  
نہزد دانشمند رفتہ سوال نمود و محو فرمود سخن صدر روپیہ بگویم یا ہزار روپیہ  
با کم روپیہ سوداگر گفت چندان بضاعتی ندارم کہ سختی از صدر روپیہ  
زیادہ تر بخرم فی الفور صدر روپیہ از کم کشادہ در خدمت دانشمند نہاد  
و دانشمند گفت ہر کہ را این دو متعال بزرگ سازد ہر شخص را باید کہ نظر

بجالتش اندازد بقول آنکه بیت

آدمی را بچشم حال نگر | از خیال پرسی ددی بگذر

تاجر گفت نصیحت دیگر فرما دانشمند گفت بید مبلغ صدر روپیه را  
سود اگر صدر روپیه دیگر از کم واکرده در خدمتش برود دانشمند گفت  
در خدمت آقاے خود سخن راست بے کم و کاست بگو سود اگر گفت  
نصیحت دیگر بیان ساز دانشمند فرمود مبلغ معهود مهیا ساز سود اگر  
صدر روپیه باز بدانشمند داد که زبان بی پند کشاد که هر کجا قرآن شریف  
خوانده شود باید شخص بے سماعت پیشتر نه رود که از برکت استماع  
کلام ربانی بلاهای ناگهانی رود گردد تاجر گفت باینقدر سیر می من نگردید  
مبلغ صدر روپیه دیگر داشت در خدمتش گذرانید دانشمند گفت هرگاه  
طعام آماده بود باید شخص دست از آن نکشد اول طعام بخورد بعد در پے  
کار دیگر برود و عیب پوشی مهان کند تاجر چهار نصیحت دانشمند را  
ذخیره کرده از کشتی فرود آمده رو براه آؤذ تا قریب بشهر می رسید  
بنا و دم خود انگشتتری داد که ویرش آب و نان باید خرید خادم تا  
در درون دروازه رسید ظالین را از وضع و شریف دید که چون حلقه

انگشت گردنش فراهم گردیده گفتند سلطان اینجا حلیت کرده و ما عهد نمودیم  
 که هر که امر و زاول بار و بشهر آورد او را بسلطانی بر داریم و بر تخت بنشانیم  
 این گفتند و دیر ابر داشتند بدار السلطنت رفتند به تعظیم تمام بر سر  
 تخت نشانیده نذر ها گذاریدند تا جریان خطار خادم تمام شب آنحضرت  
 علی الصبح افتان و خیزان از اگر سنگی بشهر رفت و از محنت و مشقت  
 در زمره مزدوران بسر برد می نمود تا روزی سلطان اراده بسیر باغ نمود  
 فرمود با انبوهی از پیاده و سوار باغی که سوداگر بمشقت مزدوری گرفتار بود  
 رسید تا جریان کجاری تیر سی دیوار دید تا جریان خادم خود را بسلطنت دیدند  
 دانشمند بجای طرک زانیده دم در کشید سلطان یکی از ملازمان بنزدش فرستاد  
 که بپاهوار پانصد روپیهر قدم در ملک زمان باید نهاد و گاهی گاهی بسلام حاضر شد  
 ماه بپاه در ماه بدست خواهد آمد سوداگر غنیمت داشت که خدمت بر میان بست روزی  
 سلطان اراده شکار داشت سوداگر را معتمد دانسته بدربانی محل هرگز داشت خود  
 بسیر و شکار روان گردید معشوقه سلطان که گرفتار عس بود آشنائے خود را  
 طلبیده تمام شب سایش نمود سوداگر آمده غیر را در خانه سلطان دید که معشوقه اش  
 خوابیده و دوشاکه در کمر داشت و کرده بر سر هر دو کشید چون صبح شد شمعبر

از خواب برآمد معشوقه سلطان گفت باید ازین دیار رفت که پرده مادر  
 بپیکانه که این دوشاله بر بالاسے ما انداخته سلطان را ازین راز آگاه  
 خواهد گردانید معشوقه سلطان گفت تو غم مخور من فکر او میکنم و بکری گردش  
 میزنم رفتن عس و آمدن سلطان که معشوقه تبدیل لباس گردانیده  
 بر سر راهش خروشان دوید و بطعن و تشنیع زبان کشاد که دربان بے  
 اعتماد در سر دروازه میگذاری که بے تحاشی از در درآید و با من کنش  
 کنش نماید بشفقت بسیار از دست او محفوظ ماندم مگر دوشاله اش را  
 نشانه بدست آوردم سلطان متغیر لاجوال در دل اندیشید که در سر دربار بنای  
 بقتلش رسانید چندان زیر درختی فرستاد که شخصی را چپھی خواهم  
 داد هر که آن چپھی بنزد شما آورد باید قتلش کرد بعد چپھی بدست سوداگر  
 داده روانه گردانید که چپھی را با شخص خاص که در زیر فلان درخت اند باید  
 رسانید سوداگر چپھی را گرفته روانه گردید در عرض راه آواز قاری قرآن  
 شریف شنید پند داشت منند بخاطرش رسیده بمساعت قرآن  
 دوسه گهری ایستاده گوش کشاد در صحن این که خاتمه بخیر شد خادم  
 سوداگر را باز پند داشت منند بخاطر رسیده بجانب خانه روانه گردید مشغول

خود دن طعام گشت که عیس از بس مضطرب الاحوال بود در دوش  
گذشت بزریر درخت روم تا کشتن در بان بچشم خود ببینم تا بزریر آندرت  
رسید جلادان که منتظر بودند یکے بر بسته دست کو تو ال بسته  
بقتل رسانید انگاه سرش از قفا جدا کردند و در طشتی گذاشته بجز دست  
سلطان بردند سلطان در تعجب افتاد که حکم بقتل دیگرے شد و دیگرے  
آمد از سوداگر دریافت باید نمود که حقیقت این معامله چه خواهد بود سوداگر از  
طعام فارغ گردیده در زیر همان درخت آمده بیکس را ندید چمنی بر سر زده  
بنزد سلطان روان شد سوداگر را پیش طلبیده دانش پرسید که  
بعد تشریف ما بشکار تو چگونه گذشت سوداگر غافل از پند دیگرانش نمود  
گفت در خدمت آقاے خود سخن راست بے کم و کاست گفت  
سلطان معشوقه را مقتول ساخته سوداگر را بنواخت ملصنفه

راستی را ہی است راه مستقیم اگر در آن خارے فتد دور افکنند

حکایت

بزرگی سر آمد خلق روزگار بر شربت دنیا پشت بازده در گوشه  
تنهایی منتهوی شده اکثر اوقات در حمد و ثناے جناب باری تعالی

کبت و دهر پت و دهره و غزلیات در سلک نظم درمی آورد سلطان  
 اندیکه نیز کبت و دهره و غزلیات موزون میکرد بر طبع زاد آن بزرگ  
 حسد خورده باو ک گفت سخنوری شما عالیه را در گرفت و سخن من که  
 شاهانه است از وبال از گرفت بزرگ موصوف فرمود مالک ملک نیستیم  
 که منادی کتم ترا ملک جمیعت است بر همه با تقید فرما که طبع زاده شاه را  
 اشتها در دهند سلطان فرمود من این و آن را نمیدانم این قدر هست که تصنیف  
 خود و تصنیف ترا در حجره میگذازم که کودک لایعلم را حکم میکنم در درون حجره  
 رود کتاب هر که بر آرد افضل بود آن بکو چاک دلی فرمود من که مسکینم البته  
 کتابم هم مسکین خواهد بود و عواصم هم سری ندارم که کتاب خود در حجره  
 برابر تصنیف تو گذارم سلطان از بس درین امر مبالغه نمود بزرگ  
 موصوف فرمود که آنچه تعلق من بخاطر و الاست آن اولی است سلطان هرگز  
 کتاب را در درون حجره نهاده که کودک را که تعلیم کرده بود که فلان کتاب که  
 تصنیف من است بیا و در درون حجره فرستاد کودک اقبال  
 نموده آن بزرگ هم برگشته سلطان اعتماد فرمود که کودک از حجره بر آید کتاب  
 آن بزرگ در دستش بود سلطان چون تصنیف خود را ندید با تها



گفت که بزرگ کتاب خود را درین طرف داشته گذاشته لهذا کو دک  
اول اورا دیدہ برداشته بنجادی امر کرد کہ آن کتاب را در زیر ہند  
و کتاب سلطان بر بالایش گذارد بعد از بر آمدن خادم کہ کو دک گفت  
الحال در حجرہ رفتہ یک کتاب بردار بنہرو با بیار کو دک باز کتاب آن بزرگ را بردار  
شاہ متغیر گردیدہ کہ کو دک فرمود این کتاب منظور نیست کتاب دیگر بسیار باز کو دک  
رفتہ همان بر آورد شاہ در غضب شد کہ چشمان تر آردہ کو دک خواہم کہ کو دک بگریست  
کہ تقصیر من چیست در حجرہ کہ میر دم بے حواس می شوم شخصے بہین کتاب بدستم  
می دہد کہ گیر و بر سلطان استعجاب نمودہ از خجالت با بزرگ فرمود کہ از ناک من تشریف  
بمکات گیر میر بند بزرگ تہنہ سفر کردہ از آتجا بر آمد میدان براسے ز اورا حلقہ پنج شش گل  
مہر بختش بردند بزرگ مصروف انکار و زبید کہ این بلا را ہمراہ ما بناید گردانید زبان  
بمعذرت کشادہ با صراحت و جزبش ہنہادند بزرگ مذکور کہ بے پروا بود  
بخاطر نیارد کہ در کجا گذاشتہ اند و ہیچ اعتنای متعود منزل بمنزل برید  
لے با دیر کردہ تا بجائے کہ مسکن دزدان بود رسید دزدان از کمین  
برآمدہ در پے تاراجش شدند بزرگ فرمود شما کیستید و چرامی آئید  
اگر خواہش ہمین پیراہنی کہ در بر من است دارید تو اضع شماس است این

گفت و پیراهن از بدن برآورده حواله کرد و زردان با خود مشورت کردند که  
 شخص پُرکریست اگر از اینجا برید از دست مانزد حاکم فریاد کرده خانمان مارا  
 بغارت دهد یکے گفت گردنش باید زدن تاریش فساد نماند دیگرے  
 گفت دست و پایش بریده در مغالکی اندازیم تا از اینجا رفته دست و  
 پا زنی نمکند این گفتند و هر دو دست و پایش بریده در مغالکی انداختند و  
 رفتند بزرگ مذکور در آن حالت هم مستغرق باد آلهی بوده ندانست  
 دست که برید و پاکجا شد بعد دو روزے پادشاهی در آن صحرا لشکار آمد اند  
 درون مغاک روشتائی دید که در شب تار مانند مهتاب و رخشان گردیده  
 بصد شتاب خود را در سر آن مغاک رسانید شخصی بی پاد و ستر  
 مستغرق بجمع ملاحظه نمود که از چپیش لوتر عرفان لامع مقابان بود  
 بر در مغاک رکاب خالی کرده سوال فرمود که کیستی تو درین مغاک از بهر  
 چپستی بزرگ فرمود سیکینم که از نابیناے درینجا افتاده شاه تو قیرش  
 کرده زبان بلا به کشاد که اگر در خانه من تشریف آری سر من از افتخار  
 بر آری بزرگ فرمود که آنچه رضاے آلهی و خواہش سلطان بود همان  
 کند سلطان بزرگ را بختا برده التماس سخن هدایت کرد بزرگ فرمود دهر کار

خیر که از دست بر آید سلطان در آن کوشش نماید این سخن چون شیر  
 چست که از کمان بچید بر سینه سلطان نشست و از همان روز آغاز  
 در خیرت کرد و هر صادر و وارد که روی آورد دامن امید پراز گوهس  
 میبرد شهره داد و دهرش سلطان در اندک زمان گوش زد خاص و عام  
 خلق جهان گردید همان دزدان لباس درویشی پوشیده خود را بر در  
 سلطان رسانیدند چون اغلب سلطان در پیش بزرگ نشسته  
 متوجه داد و دهرش میگشت دزدان بهمان جا آمدند و بزرگ مذکور را  
 دیده مضطرب شدند آن بزرگ نیز دزدان را شناخته در پیش  
 شاه بتوضیحت شان پرداخت که ایشان مستثنای وقت اند هر چه  
 از دست تو بر آید در حق ایشان کوتاهی نشاید پادشاه جوهر گران بهاد  
 و لای پرنیای به آنها داد دزدان از بیم آن که این راز را افشا کند استعجال  
 نموده بدرقه خواستند که آنها را بسلامت از مرحد سلطان بفرستد  
 دیگر بر دآن بزرگ تا این سخن از آنها شنید سلطان فرمود بدرقه  
 معقول همراه تا کیه تمام باید نمود تا ایشان را بخوبی بر بند سلطان بموجب  
 گفته بزرگ بدرقه همراه کرده دزدان مال کثیر را سرمایه عاقبت نموده راه

مسافرت پیمو دند بعد از طے دوسه منزل محافلطان از ایشان  
 پرسیدند که شمارا با آن بزرگ چه نسبت بود که این همه سعی و اهتمام نزد  
 سلطان فرمود دزدان گفتند که اوسر آمد دزدان روزگار است پیش  
 سلطانی از دزدی بگیرد سلطان حکم بقتلش داده مایان انان جان بخش  
 خواستیم قبول شد با سه جان بدست و پایش پیچیده هر دو دست  
 و پایش بریدند اسفارش مامی کرد تا میرا و پویشیم و کیفیت اسواش  
 بسطان نگوئیم مجبور بر آمدن این سخن از زبان شان زمین شق گردیده  
 دزدان را بلعید محافلطان مضطربانه از آنجا باز آمده نزد سلطان گفتند  
 که چنین و چنان شد بزرگ موصوف که نزد سلطان نشسته تا این  
 کیفیت را استماع نمود و اسواش در گون گردیده همچو درخواست دست  
 تا ساف بر هم سوده و پا سه لغابن بر زمین ساید که دست و پایش  
 بحالت اصلی باز آمد سلطان زیاده متعقد شد هر چند استفسار حقیقت  
 حال نمود بزرگ بی هیچ نفرمود زوجه اش که در محل سلطان آمد و رفت میداد  
 روزی از کنیز کی خبر آورد که فلان شخص مرد و زنش همراهش خود را بسوق  
 دزد و دزد بزرگ زبان با سته اکتشاد که اگر وفات بحانان خود شنیده

چشم از حیات می پوشید شیوه مردی بود والا خود را سوختن نامرولست  
 زوجه سلطان را این سخن پسند نیفتاد در پی امتحانش شده بدست  
 خادمه پیام غم فرجام حلت شدن بزرگ باو داد زوجه بزرگ تا این  
 خبر وحشت اثر از خادمه شنیده از دار دنیا سعالی به بهشت جاذب الی  
 خرامیده ملکه زمان مضطرب الاحوال وقوع این واقعه بآنکه بمساع علیعالیه  
 سلطان رسانید سلطان سراسیمه در پاس بزرگ افتاد زبان بعد زرت  
 کشا که در محل من اینچنین حرکت لغوی رویداد امیدوارم قلم غفور جبرائیم  
 اعمال کم کشی دگناه من و اهل حرم بجنتی بزرگ فرمود بابا سعالی تقصیر  
 تو چیست در مقدر و سعالی همان بود اگر امر و زنجی مرد بعد چپد سالی میمرد  
 امر و زرا آن روز تصور باید کرد سلطان گفت هر چند نزد شما همه مساویست  
 اما این حرکت در خانه من باعث بدنامی است تا بم من بزشتی تا قیام  
 قیامت بماند و کسی این فشق بدنامی بجز حضرت از سب من بر ندارد میخواستیم  
 بتصرف خود زنده گردانی و صرا ازین غم بدنامی برمانی بزرگ از اصرار  
 سلطان چون دانست که و سعالی ازین فکر بیرون نخواهد رفت بطبوره بدست  
 گرفت و غزلیات تصنیف خود سرآید فی القور از وجد و سماع جان تازه

در قالب زوجه و مید زوجه بزرگ بحرکت در آمد سلطان نقاره شادمانه  
زوجه صنفه

آنانکه جلوه است بسر چشم جادو بند | از غیب هر ند که بر آید همان گشت

### حکایت

امیری را فقیری مصاحب بود شبی در سویم سرافقیر بے سبب خند  
نمود امیر وجه خندیدنش پرسید که بے جهت خندیدن ممنوع است  
اگر اهی داشت هم اظهارش فرو نباید گذاشت فقیر تجا بل نمود امیر  
اصرارش افزود و قستی که نوبت بر بخش رسید فقیر نقاب از چهره  
شاید مطلب کشید که ماده کاوس در زیر کفش بسته بگو ساله میگویی  
هنگام سراسر است و جاے من گرم اگر در اینجا آئی از گرمی زمین  
آسایش یابے گو ساله پرسید و چه گرمی آن گل زمین چیست گفت  
در اینجا نفقه کانت گو ساله جواب داد که در جاے من کان ز رات  
اذا انهم گرم تراست من نمی آیم ازین جهت خندیدم امیر زیاد معتقد  
فقیر شد که مرا زبان جانوران بیا مؤفقیر انکار کرد امیر رو بے بالتجا  
آورد که این همه ترا پرورش کردم - در امیر چنیرے انکار نمودن مناسب

نیست فیک گفت هر چند خیر نیست آموختن این مشروط بر طریقی است  
 که احدی را واقف اسرار سازنی والا جان را ایگان در بازی امیر قبول  
 کرده این علم بدست آورد اتفاقاً روزی با معشوقه بردستار خوان  
 نشسته بود از تماشا می عجیب که موری دانه به رنج در دهن گرفت  
 بر رنج میرفت موری دیگر خواست از دهنش بگیرد و داد که مرامهانی سلطان  
 در پیش است که خواهیم داد بچند معشوقه وجه خندیدنش پرسید  
 امیر را خوف جان بودا با نمود معشوقه از امر ارگفت اگر مرا ازین اسرار  
 آگاه سازی بهتر والا جان خواهیم داد امیر در قفس گرفتار داد که گویم مشکل  
 و اگر نگویم مشکل لاچار قرار کرد که بعد از زیارت حرمین الشریفین ترا ازین  
 راه واقف سازم که در زیارت گاه اگر اینچنین واقع شود موجب نجات  
 ابد بود با این اراده تهیه سفر حرمین کردند چون متصل آن مکان شریف  
 آمدند شنید بزی ماده که شکم داشت با بزرگ گفت دل من سبزی که  
 در کنار چاه است میخواهد بزرگ در کنار چاه رفته دید سبزی در قعر چاه رسیده  
 با خود اندیشید که اگر قدم در آن گذارم جان شیرین تلخی بسیارم برگردید  
 بزماده پرسید که گياه سبز آرد و گفت نه من مثل امیر نیستم با مرامه زن

را یکجان جان بهم امیر مستنبه شده با معشوقه فرمود که تو خواهی جان  
بیهی یا ندی هرگز این راز از من نشنوی لمصنفه -

راز خود با کس نباید گفت که بے اندران خط باشد

### حکایت

همیشه فروشی فلاکت کشیده از مفلوک و ناسازگاری زمانه صحرای صحرای  
می گردید هیچ جز چوب خشک حاصل نمی کرد و در دهی از ملکیت طالع چوب  
هم بدست نیامد و در بر سر خود زده بازگشت اطفال را از دیدن حالش  
شعله آتش در جهان افروخت از غوغای اطفال شبانه دلش  
بسوخت از خانه بسوخت دشت برگشت که ازین زیستن ناز نیستن  
به متصل درخت آمده بر سر شانه اش تبر زاز قدرت الهی یعنی از شانه  
درخت برآمد از جذبه خواست تبر بر سرش زند آوازی شنید که بسیار  
باش غافل نباید گردید و قتی که به ثروت رسمی سر پای ترا حاصل می شود  
را یکجان بیاد ندی هم مفلوک گفت بسیار سر چنگ زمانه خورده ام و  
همچون سنگ فلاخن گرداگرد صحرای طے کرده ام قدر این نعمت چگونه  
فراموش کنم لببت نمره درخت بدستش داد و زبان نصیحتش کشاد



هر روز هزار روپيه نقد خريارت شمره يا بلی بايد اين شمره را در صندوقچه  
 محفوظ بداري و با طهارت در صندوقچه دا کرده هزار روپيه يوميه که بر آري  
 در صرف معاش و معاد خود آري و اين را از بابا کس نبايد گفت که شمره  
 بے شمره شده از دست خواهد رفت هميه فروش شکر يه بجا آورده  
 شمره برداشته بجانانه برده در صندوقچه نهاد هر صبح که کلید در بخت خود  
 بدست آورد در صندوقچه ميکشد هزار روپيه مي يافت تا يا دري طالع مبلغ يوميه  
 را صرف معاش و معاد مي ساخت از آنجا که نفس اماره نمي گذارد  
 و بخوابش گوناگون مرد را در گرداب تحير مي دارد از فرا هم آمدن ملزم  
 با دشوخت در سرب او پيچيد پژه شهوت چشمش پوشيده همچون مجنون مفتون  
 بر سرى چهره گرديده هر چه پال و مثال داشت صرف معشوقه کرده شبانه روز  
 دلبر از بهر نمي گذاشت و از بهنجري غافل از خدا و خود شد تا شبى  
 شيشه مي بدست و در پيال در کشاکش آمد حالتش دگرگون گرديده  
 معشوقه قابو يافته پرسيد که تو ملازم کسى نيستى در راه مداخل هم ندي  
 اينقدر مبلغ از کجاي آري هميه فروش که چيود از خود بود سرب صندوقچه  
 سر کشوده حقيقت شمره در صندوقچه پنهان گاف نمود معشوقه بچيده شده که اين صندوقچه

بمن ده مفلوک که شیفته و فریفته آن بودند و چیه را حواله آن نمود  
 معشوقه از سر در پیرهن دریده در خود هم نلنجید و وقت صبح که قفل صندلیچه  
 کشود هیچ نبود با مفلوک بر سر خشونت فتنه گفت که با من استیزا کردی از اینجا  
 برو و از من دور شو بیمه فروش از برگشتگی طالع نمره زندگانی بر باد و دامن  
 معشوقه از دست داد هر که بر نصیحت عمل نکرده افشاے را از کند اقبالش  
 مبدل باد بار شود لم صنفه -

نصیحت را بگوش بوش بشنو | اگر بیخ دولت است از پند حرفی

### حکایت

سلطانی را نه شاهزاده از بطون حرم محترم خاص و یکصد اذکینزگان  
 و خواص بود بعد وفات سلطان نوبت سلطنت بشاهزاده کلان رسید  
 بان یکصد برادری که از بطون مختلف بودند سلطان را اعتماد و داد و در یک  
 قطع رشته حیات شان افتاد و روزی بتقریب سیر در قلعو رفت  
 تهیید ضیافت کرده بعد ساعتی خود بر خاسته محافظان را گفت  
 همگی را مقید سازند هم محافظان همه را در جاسے مقید نمودند که هیچ آذوقه  
 زیاده از طعام دوسر روز نه شود شاهزاده گان مقید یا هم مشورت کردند

که برادر کلان عجب سلوکی بکار کرده که روادار آذوقه بهم نشد همه از گرسنگی  
 جان بحق خواهم نمود و کسے بر اے انتقام هم باقی نخواهد بود  
 پس بهتر آنست که برادر کلان را اینقدر آذوقه دوسه روزه که هست  
 بسپاریم که ازین آذوقه بسر برد اوقات خود تماشش ماه نماید درین  
 عرصه اگر فضل حق سبحانه شامل حال گردید انتقام مظلومان هم خواهد شد  
 باین نیست همه با خود را از ضرب دست یکدیگر بکاک کردند سلطان تماشش  
 ماه خبر گیری آنها نکرد و دانست که همه با تلف شده اند بعدشش  
 ماه محافظان را فرمود که حال مقیدان را بعرض رسانند محافظان در قید خانه  
 کشاده دیدند که همه ازین جهان فانی بعالم جاودانی شتافته مگر شاهزاده  
 کلان باقی مانده حقیقت حال را بعرض رسانیدند سلطان را در آن اوان  
 مشکلی پیش آمده بود که سلطان ملکیتی دیگر صند و قیچہ فرستاده بر آن  
 ثبت نموده که درش وانگر دووشیرے که در آن حبس است کشته  
 شود اگر جواب این امر داده نشد فوج کشتی ازین جانب می رسد و باید آماده  
 نزاع و جدال بود از امر ادرکان استفسار کرد که در ذهن شما باشد باین  
 عقده کشائی چه می آید همه با در لچہ تحیر فرود رفتند هر قدر دست و پا زنی کرده

گوهر مراد بر نیاوردند بالا اتفاق عرض کردند که عقل درین بحر بے پایان  
غوطه میخور و سلطان که قائل عقل برادر کلام مقتید بود ویرا طلبیده امیدوار  
سفر از سی در صورت جواب دادن امر در پیش فرمود شاهزاده مذکور  
آداب بجا آورده زبان عجز توان بعضی کشاد که صند و قیچ را حاضر سازند  
ملاحظه کرده آنچه بعقل ناقص آید جواب خواهم داد سلطان صند و قیچ شاهزاده  
سپهروشاہ زاده اطراف و جوانبش را ملاحظه کرد بعضی رسانید  
که جواب دادن این امر چندان دشوار نیست بشرط اینکه امان جان یابم  
و بموجب ارشاد مسر فراموشم حکم شود تا سلامتی از آهمن تابیده بحضور  
آرند و تماشا کے کشته شدن شیر در همین مجلس نمایند حسب الایمان  
سلطان سلامت تابیده آورده حواله شاهزاده کردند شاهزاده سلامت بجا  
نشانی که از امور باریک تر بود نهاد فی الفور در صند و قیچ و اسبده شیر  
که از لاک ساخته بودند گردنش افتاد سلطان ازین عقده کشائی مسرور  
شده شاهزاده را بکلیار خان و عهد خانہ سامانی مسر فراموده شاهزاده از مسر فراموشی  
عهد خانہ سامانی جانی تازه یافته در پله سرانجام خانہ براندازی سلطان اقتاد و  
معمول سلطان چنین بود که بخش طعام بقرا می فرمود و خود هم از راه دیگر اکثر ملاقات متین

می نمود شاهزاده که از ذریعۀ خانۀ سامانی باین عهدہ مامور بود در دژ کے از دور  
 فقیرے سر و پابرہنہ مرتاض دید کہ خاری بیایش تخلید در ہما نجا نشسته  
 خار از پاکشیدہ و خار بن متصل راہ را شکستہ در آتش شوزہ است  
 شاہزادہ با خود اندیشید کہ این فقیر بحال گرفتاری ما خواہد رسید فقیر را انواع  
 و اقسام طعام خورانیہ بعد از اعانت از طعام اطہار در روز مندی خود کردہ  
 استعانت خواست فقیر گفت ما را کہ فقیرم از اعانت کسے چکار شاہزادہ  
 با خود اندیشید کہ این طور بدام نمی آید از بدو عایش کار سلطان را  
 با تمام باید رسانید فقیر را برودہ بر تخت سلطان نشاند درین ضمن سلطان  
 بعاوت معہود در بچہ را کشود دید فقیرے بر تخت نشسته پرسید تو کیستی کہ بر  
 تخت مانشتہ فقیر جواب داد تخت از ما است و از عنایت فقیر  
 بتورسید سلطان را از شنیدن این سخن آتش غضب ملتہب  
 گردید حکم نمود کہ موسے سر فقیر کشیدہ از تخت بریز آوردند ملازمان بموجب  
 حکم عمل کردند فقیر وقت رفتن بر سر زادہ گفت کہ آن وقت اعانت  
 نبود الحال طالع تو یا درسی کردہ اعانت خواہم نمود زود باشد کہ سلطان  
 بپاداش عمل خود رسد از آنجا بہنزد سلطان ملکی دیگر رفت و با حاجیان

و در بانان گفت که بعرض سلطان رسانند فلان فقیر از دور آوازه شنیدنی  
 شنید مستعدی شرف خدمت گردیده تا سوال فقیر بسمیع سلطان  
 رسید و پیر اطلبید فقیر بعد از آن دعا خواند و پادشاه بعرض رسانید که  
 سلطنت فلان سلطان نذر تو آورده ام و مبارک باد و تهنیت بگویم  
 که نصف ملک نو تسخیر از ان تو است سلطان گفت نه ملک در قبضه  
 و تصرف ما و نه نشانی از تصرف شدن پیدا که نترسد معاند جمعیت بشمار  
 و خزائن بسیار است مبارک باد تو از کجا روادارم فقیر گفت الله تعالی  
 در زبان تاثیر می بخشیده از برکت آن هر چه گویم بظهر رسد سلطان  
 گفت با معاند دوسه بار مجاوله اتفاق شد خصم غالب آمد فقیر گفت  
 کل امر مرهون باوقاتها - حال نوبت بود رسید دل قوی باید گردانید  
 سلطان تو کل با الله تعالی کرده عزم خاندان اندازی مخالف نموده از  
 ملک خود بجانب ملک غنیمت حضرت اجلال فرمود خصم از آمد آید لشکر  
 غیر درمی اثر مخالف حواس باخته با جمعیت کثیر بمقابله پرداخت از استیحا  
 که فضل الهی شامل حال سلطان بود برکت تاثیر زبان فقیر شکست  
 عظیم بر فوج غنیمت داده مشهور فرمود و لا دران چیره دست دست درازی

کرده سر غنیم را بریده بر سر سنان نمودند غلغلای شور و سوز از اطراف  
 و جوانب برخاسته شور و غوغا از شرمی بفریاد رسید و گوی که شادی  
 و شادمانی کوش جهان جهانیان را اگر کرده انیس فقیر سلطان را بر تختی که خفته  
 یوزش ایند و زبان به فاشش نشان داده کشود که با و عهده نموده بودم  
 که ترا سلطنت نصف این مملکت خواهم دانید ایفا که عهده فقیر بر  
 سلطان واجب گردید سلطان غنیمت نصف ملک را غنیمت  
 دانست نصف مملکت را بایشان داده بخشید نشان داده از طفیل فقیر سلطنت  
 نصف مملکت قائم گشته زبان بشکریه کشود فقیر گفت شکر جناب باری  
 باید نمود که بداد مظلومان رسید که در مثل آمد که کرد کنایات برادر کلان تو که  
 شیوه عناد می ورزید میدانست افعی کشتن و بچه اش بگاہداشتن  
 کار خردمندان نیست الا ظلم بے حجت چشمانش را پوشید و غضب  
 الهی بروی نازل گردید حالا بتو مبارک باد میدهم که بر ملک خود قائم  
 و دائم باش لمصطفی -

مشوایم از آن شخصی چو سبیل کرده میخواستی  
 که ما خفته را بیدار کرده شیر تو نشانی

## حکایت

فقیهرے بس کامل و مرتاض بود و میری سے داشت سعادت دارین  
 حاصل کرده اراده خدمت گذاریش نموده بعرض رسانید از عنایات  
 بے غایات بمدارج اعلا رسید در خدمت ذی سعادت بهر همد  
 گردیدم امید دارم در جلد وی این الطاف که تربیت یافته ام بجای  
 سرفراز شوم تا از سر انجام آن حقوق پیری را ادا کنم پیر فرمود مرا  
 احتیاجی نیست اگر ترا همین خواهش است از صبیام پیرس که آرزویش  
 چیست بعمل آر می حسب الارشاد از صبی پیر سوال کرد که هر مطلبی نوشته  
 باشی از من بخواه تا باین ذریع حقوق پیر از من ادا شود دختر پیر گفت  
 مرا همین مطلب بود که نزد فلان سلطان دوا و زهره لعل بدخشان  
 است که در شب تار از صنیایش روز را منور گرداند در عرصه هفته اگر  
 آوردی دعا می خیر میکنم و الا دعا می شرمی نمایم می گفت بدیدنت  
 دارم بهر سعی که بتوانم می آرم این بگفت و بزودی در طلب مقصود  
 برفت در بین راه شخصی را دید گجاؤ سوار و چوبی بردست مزاحم گردید  
 که بان کجایم می میگفت با صبی پیر قرار یک هفته کرده و برآه آورده



مانع مشوک تضييع اوقات ميگردد و فرصت از دست ميرود گفت جاي  
 مخصوصي تو نبود الان بخاطر پير ترا ميگذارم باين شرط که همه سرگين گاو بخوري  
 مريد انديشيد که در حجت بهم آن بود راه منقطع شود قطع حجت نموده  
 سرگين گاو خورده رو براه آورد همه جامنزل بر ريد تا بخدمت سلطان  
 رسيد سلطان از در تعظيم و تکریم پيشش آمده از مريد که پيرش شهره آفاق  
 بود و ذاتش همچو آفتاب عالم تاب شرق و غرب را روشن نموده بصد  
 منت زبان بجز بگشوده استقامت فرمود که هر چه فرماي بجاء آرم گفت  
 برائے صبيح پير خواهش دولعل بخشان که در گوش حرم محترم شاه است  
 دارم که باين رو نماي روئے خود در دارين سفيد نمايم سلطان گفت  
 آويند ما با اختيارين نيست باهل حرم بخشيد ام چيزي که بزبان بخشيد  
 شود باز خواستن کار دونان بود و حذر کردن هم نشايد باشد که از آن  
 کار چيزي بزبان آيد باعث نقصان گردد ابائيه من مخير است اجازت  
 دارم در محل رفته طلب فرماي از کرمي او و ورنيت آويند باهدست  
 نماي مريد قدم در سراوقاستب حرم محترم نهاد همه کبيرگان و خدمه را ديده  
 الان طرشت بزو جه شاه نيافتاد باز گرديده بمسامع حليد عالمي رسانيد که با فقر استهزا

نسزد چرا که نقانی از اهل حرم نبود سلطان گفت خدست بزرگان کرده گاه  
 سخن خلاف بزبان نیاورده ام زوجه من با پاسا و مرا صنه است خاصه عصمت  
 می این باشد که بے طهارت بچشمش در نیاید از من با ستمزاد بگمان  
 مشو طهارت کرده برد که بنظرت آید و حاجت بر آید مرید تصور نمود که مگرین  
 گاه و خورده دست در دشت هم سبب بے طهارتی بهمین خواهد بود رو  
 خود شست و شو کرده رو بسراوقات آورده زوجه سلطان را بکمال  
 تحجیل بسته دید که کنیزکان بر بیزاموش صف کشیده زوجه شاه  
 از در پیش بقفیر افتاده بر خواسته زبان بچکشاد که سبب چیست  
 قدم رنج فرمودی و این کلیه را بنور معرفت منور نمودی گفت آدینا  
 گوشت اگر عطا شود از گری تو دور بود فی الفور آن عاصمه آدینا بر آورده  
 تو اضعش کرد که بیرون هر چه خواهش تو است بعل آور لیکن  
 خاصیت این بعل این است که حاملش هرگاه بے طهارت شود از نزد  
 و برود خواهش متدان بسیار خاصه تار است بچکش نام طلبش  
 بود هر چند سعی نمود بسبب عصمت من نتوانست بر بود این بگفت و دعا  
 خیر کرده بخصت فرمود مرید آدینا به دست نموده پیش سلطان رفت

و عاے خیر داده روسے براہ ہنار و مایین راہ ویرا احتیاج بولفتاد  
 بحیرت در ماند کہ اگر در زمین گذارم معلوم نیست چہ میشود و اگر با خود بدارم  
 بے طہارت میشوم میر و اطراف و جوانب دید کہ نشانی از آدمی باشد  
 آویز ہارا بوسے پیارم مارتجھک کہ در پے آویز ہا بود از استماع خیر  
 بردن ہمراہ مرید طے مر اعلیٰ می نمود فی القور بشکل زنار داری گردیدہ مرید  
 را بنحاطر رسید کہ از قسمت این زنار دار از غیب پیدا شدہ لعل را بوسے  
 پیارم و بعد فراغ طہارت با دست نامہ باین تصور ویرا طلبیدہ گفت اگر در  
 امانت خیانت جائز نداری لمحہ حاجتی دارم چیزے بتومی پیارم زنار دار  
 گفت خیانت در امانت کارزدان بود ہر چیز بد ہی بے شک بتو مسترد  
 شود مرید آویز ہا دادہ خود برقع حاجت نشست بعد فراغ دیدنہ آویزہ  
 و نہ اثر زنار دار بہم میر رسید زنار دار را تصور مار نمودہ کہ در قعر زمین خزید چو  
 کہ در دست داشت و با کہ راست بود از توحش بر زمین زد کہ شقی شد  
 خود بہم در عقبش روان گردید بجاے رسید کہ انبار ہاے مار بود  
 از دیدن این متغیر الاحوال کہ دعوے باکہ و سوالی متاع از کہ ام مار باید  
 نمود و بد رگاہ باری تعالی کہ کس یکسان و دستگیر در ماندگان است

آورده مناجات کرد که تو بجا دلا و ذکر حکم کار سازی از کرمی خود سببی ساز  
 که گره از کار فرو بسته بکشاید و آویزها باز بدست بیاید سر و تن غنی آید که  
 بر اسپه که ایستاده دم کن بگوید حکم لعل آورد آتش عظیم برخواست  
 در پی ماران گرفت سلطان ماران متوحش شده بماران گفت  
 که این آتش از کجا مشتعل گردیده که خانمان همه را سوزانید معلوم  
 میشود ماری از زمره ناقصیر عظمی کرده که بلا سے ناگهانی رو آورده سناهی  
 کرد که هر که مجرم باشد حاضر شود سهم سلطان آن قدر بود که احدی خفا  
 جرم خود تواند نمود مار بجهک بنزد دوسه رفت قصه برون آویزه فقیر  
 گفت سلطان امر نمود که فی الفور آویزها از کس که آورده بنزد دوسه برده  
 زبان بعفو تقصیر خود باید کشود مار اقبال و خیران و بصیبت خود پیمان  
 در قدم مزید افتاده آویزها داده زبان بعفو تقصیر کشد و مزید آویزها  
 در گوش جان کرده باز دوسه نیاز بدرگاه بے نیاز آورده بعد سیادت  
 شکر مناجات نمود که آتش فتنه فرو نشاند و بیک لمحہ در خدمت  
 صبیہ پیر که همان روز روز به نعم بود برسد تیر دعایش بهدوش اجابت رسید  
 که ندا آمد بر همین اسپ سوار شده چشم باید پوشید که تا چشم واکنی

خود را در خدمت صبیئیه پیر بنی مرید بر اسب سوار شده چشم پوشید و طر فته العینی  
 خود را بر دروازه صبیئیه پیر دید که دوسه در دل گفت امر و زمره مهم است مرید از قرار  
 خود بر سر برقیارسی رفت خواست در نقش بدو عا کس کند که مرید آویند بازنگردید  
 صبیئیه پیر از خوشنودی زبان بدعا کس خیر شود مرید از آنجا بخدمت پیر آمد خواست  
 حقیقت حال و اشکات کند پیر گفت اگر سرگردان کنی خود را ندیم این قدر قدرت نمی  
 یافتی که برادران ظفر لابی و از نه نشان برهی آن سرگین بود آحیات بود که ترا زنده داشت  
 و هلاکت از نه نگذاشت خدمتی که نمودی مراد خود حاصل فرمودی الله تعالی  
 و تقدس بر تو بجنشاید و کاست بر آید - لمصنفه

ز فیض خدمت پیر خرمند

اشود شاگرد فرزانه برومند

### حکایت

دنا داری مفلوک شده از گردش فلک بتنگ آمده در بدر می نشست  
 از شوم طالع بهره نمی یافت لاجار از کش مکش زمانه خواست خود را بدریا  
 افکند و ستنه که بکجا برسد آوازی شنید که چرا از نادانی خویش  
 را هلاک میگردانی گفت تا بگر سنگی ندارم و بتیابی طفلان دیدن  
 نتوانم الا سنین احوال زنا دار موج ترجم دریا بجوش آمد ناقوسی در

طلاطم پیداشده بدست زنار دار رسید و از دریا اشاره کردید که این ناقوس  
 در پرستش گاه خود برادر هر روز پنج گل مهر بنویسد و بخشید زنار دار سجده است  
 شکر بجا آورده ناقوس برگرفته بجانب خانه رفت مابین راه در خانه  
 زنار داری دارد گردید صبح که اراده رفتن کرد بخاطر آورده امتحان ناقوس  
 دریا کنم در پرستش گاه شتافت ناقوس را گذارده بعد فراغ پنج گل  
 مهر بدست خود یافت صاحب خانه که از دور این کیفیت دید متحیر گردیده  
 خوانان ناقوس شد که بهر طور بدست آید باز زنار دار بساجت و تملق  
 گفت که این خانه خانه تو است میخواستیم امشب دیگر ترا ضیافت نمایم  
 زنار دار که معرا از فیلسوفی زنانه بود قبول دعوت نمود صاحب خانه مدارا است  
 طعام انواع و اقسام فرمود و در طعام چند برگ ورق الخیال آمیخت  
 باین خیال که زنار دار بخيال خود نمائند ناقوس را مسرت نماید زنار دار که  
 باین فکر خیال نبود از خود بیخود شده بخواب و خیال رفت میزبان  
 ناقوس خود در جاسه ناقوس نهان گذاشته ناقوسش برگرفت  
 نسیم صبح که در وانغ زنار دار وزیده بهوش آمده ناقوس فستلی را اصلی  
 پنداشته لبشوق تمام برداشته بجانب خانه روان گردید و قشقه که بخانه

رسید عیال و اطفال که تشنه و دیرار و سیه بودند بالحاح و زاری زبان  
 بشکایت گرسنگی کشودند ز نار و آتشلی خاطرشان کرده که مایه جاودانی نیست  
 آورده ام فی الفور ناقوس بر گرفت و بر پرستش گاه رفت بعد پرستش  
 خواست که مهربان از قسمت بردار و از بے نصیبی سنگی از براس سر زنی خود  
 بدست نیاورده چه جا که گل مهربانوس شده بجانب دریا باز آمد که ظاهر  
 فوید پنج گل مهربان داده از بے سلوکی دست رو بر سینه ام نهاد چون بکتاب  
 دریا رسید آواز بلند مخاطب گردید که جا که استنهاد همین بود من بچاره  
 که براس گدائی بنزد تو نیامدم از خود چیز بختیدی و باز پیشانیات  
 کردیدی از بے قسمتی خود و تو در نایم یا از بے التفاتی تو شمارم از دریا آواز  
 در آمد که ترا ناقوس غنیمت داده گوئی در معاد منم آن می بخشم که اگر خواهی هزار  
 دبد و اگر هزار خواهی یک بخشم و اگر یک سوال کنی از کرو جواب آید  
 بهمان خانه که همان گردیدی برو ز نار و آتش بختب بسیار ناقوس بر گرفت  
 و بخانه نمیزبان سابق رفت معاجانه که در آسید برایش بسته بود بکند  
 که کشود که باز این بلای که آید طلب کار ناقوس خود خواند شد ز نار و آواز  
 پیچ لب بطلب ناقوس نمشاده آن شب ناقوس یازده گویا در پرستش گاه

نهاد و مناجات کرد که هزار روپیه بمن بخش تا قوس گفت لاک می بخشم زنار دار  
 گفت لاک روپیه بخش تا قوس گفت کرومید هم صاحب خانه که چاشمه خویش شده  
 بود از دیدن این احوال مفتون گردید که بهر طور این تا قوس را بایر دزدید باز زنار دار گفت  
 دوش از راه رسیده نیارمیده اشب نیز در خانه بمن مهران بشوق و آسایش یافته بود  
 تدبیر زنار دار را نگاه داشت شبها هنگام مثل سابق تا قوس یاده گورا  
 برگرفته تا قوس اولی را بجایش گذاشت - وقت صبح زنار دار تا قوس  
 برگرفته بجانه رفت هر روز که پرستش میکرد پنج گل مهر بدست می آورد  
 سیزبان تا قوس یاده گوهر وقت نمود در پرستش نگه برده زبان مناجات  
 کشود که هزار روپیه بده جواب لاک آمد و قتی که سوال لاک کرد جواب  
 کرد در شنید لیکن بجای کرومید هم نه بخشد مایوس گردید هر که گفت  
 گذارد و رو به نشیء آرد بصاحب خانه ماند تا قوس اصلی را گذاشته تا قوس  
 یاده گوهر داشت - مصنفه -

اے برادر نقد را بر طاق نشیء درمنه یاده گوئی فرع نادانیست اصلش بیخیت

### حکایت

زوجه امیری حامله بود از شوهر استمدها نمود که مرا بجانم پدر فرست



ستاد زیر دست مادرا زین بارگران سبکبار شوم امیر دست رو بر سینه  
 اش نهاد اجازت داد زوجه امیر تهیه مسلمان سفر کرده سوار گشتی گشته  
 رو بجهان پدید آورد اتفاقاً از گردش فلکی آن فلک سیر در تبااهی  
 آمد زوجه امیر بر کشته پاره جان بر از قدرت الهی شد و جزیره رسیده و  
 نموده چون آن جزیره صحرانی بق و دوق دور و نشانی از آدمی نبود از  
 گرسنگی جانفش بر لب آمده که فقیری از راه رسیده پرسید تو کیستی و درین  
 بیابان از براس چیستی آن عاجزه احوال نام آوری شوهر و تبااهی خود در  
 رفتن بجهان پدید بجز و انکار گفت بختا چشم پوشیده ازین عالم فرت  
 فقیر را بر حال پسرش رحم آمده در کنار خود پیچیده از کنار دریا روان گردید  
 از دور پیل و مانی بروسی حمله کرد فقیر دست و پا گم نمود آن طفل را از  
 دست داده رو بد زخمی آورده پا بر سرش نه اش نهاد پیل طفل را  
 بحر طوم برداشت که شیر بر سرش رسیده از هیبتش گذاشته  
 فراری گردید شیر دم علم کرده در عقبش دوید و قتی که هر دو از نظر  
 ناپدید شدند فقیر از سر دشت بزرگ آمده طفل را غنیمت دانسته برداشته  
 بهجالت روان شد تا بشهری رسید مردمان پرسیدند که از کجای آئی و

و این طفل کیت فقیر گفت این طفل تباهی زده و من گرفتار حال و  
قطره شیر بهر شاید لطف مادر می در حق او لعل آید شخصی در آن میان  
گفت این طفل را پرورش کرده چه خواهی نمود گفت در دامن پدرش  
که امیر کبیر است خواهم گذاشت و دامن آرزو از گوهر خواهم است  
گفت این وقت احسان نیست که مردم زمانه احسان فراموش  
اند چنانچه سلطانی در سیر و شکار از بهر اهیان دور گردیده از تازیگی تنگی پتیا  
به رومی و دین تالابی بنظرش آمد از کمال تشنگی خواست که بکیت آبی  
آتش خود فرو نشاند اسپه دید ایستاده و سوارش خفته بنهر و دوس  
رفته از خواب خوش بیدارش نمود پرسید کیتستی و درین صحرای چگونه افتادی  
گفت سلطان فلان دیارم متوجه شکار گردیده از لشکر یان دور افتاده  
باینجا رسیدم تو کیتستی و در اینجا از چه آمده سلطان نیز حال خود بیان  
نمود هر دو در یک جانش را بسر بردند و با هم دوستی نموده عهد و پیمان  
کردند که اگر از اینجا راهائی یابیم بجانه هر یک اولاد شود نسبت بایکدیگر  
نمایم درین ضمن لشکر هر دو رسیده هر یک بجانب دیار خود برگردیدند  
بعد چند روز عنایت آلهی هر دو سلطان را دو صبیبه متولد گردید سلطان

اول دختر را مشهور به پسر گردانید سلطان آنچه راست بود اشتهار فرمود چون  
 به دروازه پیدان بود ارسال رسل و رسائل نمودند بعد مکرر چنان قرار یافت  
 که سلطان اول بولایت سلطان دوم رود بآنین بهین سلطان اول صبیّه  
 خود را طمس بلباس پسر گردانید و با تجلی تمام بجانب ولایت سلطان دوم  
 روان گردید صبیّه سلطان درین اندیشه که هرگاه نکاح از صبیّه سلطان  
 دیگر شد حاصل تنگ و عار بسیار خواهد آمد تخی که ندارم مگر از کجا بردارم  
 یونان فیومامی کا هید و نگاشش که بانی می گردید و بجانب مجیب الدعوات  
 مناجات میکرد که آلت مردی غنایت شود و الا از جان دادن مراد نیل  
 نبود همین در دل میگفت و جبراً و قهراً همراه پدر میرفت روزی زیر  
 درختان را مضرب خیام سلطان نمودند انواع و اقسام درختها گرداگرد  
 سرب پرده بودند که صبیّه در دست سلطان با و از بلند آغاز گریه و زاری فرمود  
 و یومی که در درخت می بود از دریافت احوال زن رحم بر حالش نموده  
 گفت که مردی خود بتومی بختم باین شرط که بعد انصرام کار واپس دهی  
 صبیّه بکمال منت قبول کرده بجز و این که لفظ قبول از زبان برآورد و حالش  
 دیگرگون گردیده آلت مردی بهم رسانیده سلطان از دریافت احوالش

شادمانه شادی نواخت و در ولایت سلطان بکمال شادمانی درآمد  
 بسراخی و همیش و شادی پرداخت محتاجان کامیاب مقاصد خود شدند  
 و ثمر از خوارین نعمت برچیدند بعد از نصر ام شادی بطرف ولایت خود  
 نهضت اجرائی فرمود صبیح سلطان که حالا آنرا پسر بایر گفت کل مراد  
 چیده از احتیاطی که دیده خواست ایضا عهده خود بادیکند و در زمانه  
 باین طور بود که احسان مردمان را فراموش شود که تعب بسیار میکنی  
 و بخوابی پسر امیر را بنزد و برده تمنی بری باید دید که شب عالمه  
 چه زاید فقیر گفت منم حکایتی بیاد دارم تو برانی و من بر این مفلوک کی بودی که  
 سرشت خواست براه خدا تالایچه بسازد لیکن دست رس معاش  
 نداشت تا بعدا چه رسد حیران و سرگردان براس و چه تعمیر بنزد و ساچمه  
 شد که براس خدا از تو سوالی دارم اگر سوا لم رد کنی مقبول درگاه شوی  
 و مبلغی که از قومی ستانم باز تو میرسانم تا هو که خدا ترس بود نام خدا  
 شنیدند سوالش رد نمود و مبلغی که خواسته بودی کم و کاست بود  
 سپرد مفلوک زری که بدست آورد و خرج تالایچه کرد و زری بر لب  
 تالایچه شسته بود که ساچمه گذار بآن مقام نمود از مفلوک پرسید

اکنون نزد افسر میدهی یا تو ابش مفلوک گفت که من ثواب  
 دادن نمی توانم و قدرت هم ندارم که ادا سے دین نمایم ساہو را استعجابی  
 شد کہ این عجب شخص بود نہ زہر میدہد و نہ ثواب تا لایچہ می بخشد و رین اثنا  
 گادی تازہ از کمال تشنگی خود را بر لب تالابچہ رسانید سیراب گردید  
 ظلمے از آسمان رسیدہ کہ ثواب یک آتشامیدن کا و بمشایہ بخشایش  
 کرد و رو پیدا است نوید عفو جہرا تم ساہو و مفلوک گردید چنانچہ در مش  
 است کہ گفتہ اند کہ کوئی کن در آب اندازد یا بین ارادہ مع طفل روان شدہ  
 منزل بہ منزل بریدہ تعبہا سے بسیار کشیدہ تا بہ منزل مقصود رسید کہ در اینجا  
 امیر بود امیر از دے پرسید کہ تو کیستی و از کجائی فقیر گفت سیاح ام و دین  
 پسر تو است کہ تباہی زدہ امانت بسلامت رسید امیر طفل را از فقیر  
 گرفتہ باز ہم تجاہل و زہد کہ ترانہی خاتم داین پسر را بنید اتم مش  
 مشہور است - ع

جهان دیدہ بسیار گوید دروغ

فقیر گفت من کہ نیک سر شتم از بدان بد می رسد کازیکان نیکی بود  
 لطف بر احسان فاموشان نیکیان او بس ورنہ ہمینی بری از انتفاع خویش نیست

## حکایت

درویشی سیاح وارد شهری اعجوبه تمام شد از شنیدن نامش حیرت  
 بیرون بلده رل اقامت آورده که اعجوبها کے آتجار انه بیند مریدی بر آ  
 خریدی آذوقه بشهر فرستاده مرید غوغا کے غظیمی دیده جمنا شایسته  
 که زن حامله دهقان چوبی بر خر گازی که بر سر غله رفته بود زده پایش  
 تنگ نمود کازر دیده لکدی بر شکش زده اسقاط حملش شد دهقان  
 استغاثه بنزد سلطان برده سلطان حکم کرد کازر خود بد دهقان و پتابا بلع دست  
 کند وزن دهقان بخانه کازر رود تا او را از صحبتش حل شود مرید این انصاف  
 شنیده بنمید ملازمان ویرا دستگیر نموده بقیه خانه بردند درویش  
 که چشمم براه بود چندی انتظار کشیده مرید دیگر را بطلبش در شهر روان  
 نمود و کسی نیز چون داخل شهر گردید زنی با مردی می جنگید که شب صحبت  
 کرده هزار روپیہ اجرت مقاربت باید بده مراد جدال طول کشیده  
 تا بسع سلطان رسید سلطان حقیقت احوال پرسید مرید گفت من شب  
 خواب دیدم که ما این خفتم امروز با دوی با ستمنا گفتم اکنون گریبان گیرند  
 که مبلغ هزار روپیہ بده سلطان فرمود چهارم حصه مہر کار است اول دخل

باید نمود آنگاه ادا بے حق و بے باید کرد این مرید نیز از دادن این گونه داد  
 لب تبسم کشاد ملازمان شاه او را هم بکنایه همین مقید ساخت در پیش  
 از میان بدن مریدان مسح شده بشهر درآمد همه جا از ساکنان آندیار احوال  
 مریدان استفسار میکرد تا بلی بقید کردن شان بر دانا بخاک دانا بود پیش  
 سلطان رفته زبان به شنایش کشود که همچو تو عادلی بچشم خود ندیده و بگویش  
 خویش شنیده من جهان گروم بهر دیار رو آوردم مالا مال از عدل  
 و انصاف تو گشته صیبت داد رست گوش جهانیان پر کرده از حد و حصص  
 و رگدشته اما بگو به دارم که این دو شخص نو وارد که بوجه خشنیدی در قیافت  
 گرفتار اند قابل این اند که اخراج میده شده و در شهر بگذارند رو بے  
 این چنین مردم سیل به سلطان که ستایش پرست بود بقول ایست که  
 احمق راستایش خوش می آید هر دو را اخراج میده فرمود درویش لرزان  
 و ترسان سر خود گرفته ادا بخا بیرون رفت بسجده شکر افتاده زبان باین بیت  
 کشاد لم صنفه

بترس از حاکم عادل که عدلش چنین باشد  
 بجای خرد و اندوخته دهقان گازر را

## حکایت

امیر طوطی داشت خوش بیان که از شیرین کلامیش مرغ جان  
 در بساط گلستان انبساط باهتزاز و طائر روح بوستان مسرت در پرواز  
 روزی امیر از طوطی پرسید که تو طائر محرابی هستی اگر از خواص درختان  
 که انواع و اقسام فوائد تر است دانسته باشی باید بیان نمایی طوطی  
 بپاسخش پرداخته که از خواص درختان شناختی ندارم الا از خود خبر دارم  
 که سه لعل بختان هر یک بوزن دوازده منقال در صند و چوبه شکم  
 پنهان و از احتباس هوا که نفس که مخالف طبیعت می باشد  
 گداخته اگر اتفاق هوا که موافق است افتد باز نظارت تازه  
 پیدا کند و دو سخن سرمایه خود دارم در ادای حق نمک گوش گز از میگرفتم  
 امیر پرسید که دو سخن با فواید نام کدام اند و بعضی رسانیدی آنکه  
 هر چیز به بقیاس نیاید اعتماد را نشاید دوم هر چیزی که از دست  
 بیرون شود تا سب بروی روان بود امیر سخن طوطی را پسندیده بامید  
 انتفاع لعل ویرا را گردانید طوطی از نفس رها شده جان تازه یافته  
 بال کشاده بر سر درختی شتافت امیر گفت الحال هوا آسمانی



بجو رسید باید در ایضا سے عہد لعل بدخشاںی کو شید طوطی گفت سخن  
 اول فراموش کردی کہ ہرچہ بقیاس نماید اعما در انشا بدستکہ خود وزن  
 دوازده مثقال ندارم سہ لعل دوازده مثقالی از کجا آرم امیر متاسف  
 گردید کہ طوطی مرا فریقہ کرد انید طوطی گفت بسخن دوم گوش نہادی کہ  
 غم تار من رفتہ بر خود راہ وادی این گفت و اوج گرفت بجانب صحرا  
 رفت المصنف

چیزیکہ قیاس ز نساید      استقیق باعث مادماید

### حکایت

بازرگان پسری مفری از عقل بود و دوست دروغش چہیدہ از غصہ و  
 جوانی لاابالی کردید پدر ہر چند خواست ہوارش کند و ہمہواری مزاج برہ نمئی  
 آمد عاقبت از عاقبت اندیشی با خود اندیشید کہ از کہ خدائی پانچہ خیرش  
 کند و گردنش بزریر بمنت طوق آورد پس را کہ از سر کٹی بند گستر  
 بود بند پدر سود مند نمئی افتاد و بگستاخی جواب ہی داد کہ ہرزنی رنج بوجہ کار نک  
 بسر ہر روز بر خود پسندد شاہان ہسری من بود پدر بوالہوس از ہر کس  
 ہمین سوال ہی نمود احدی را سر گردانی این رنج نبود زن عاقلہ باستمع

نسبت شرطی پنج بار تک در شش و پنج تدبیر افتاده زبان داد پدر بکمال  
تجمل انصرام شادی کرده زن را بختانه پسر آورد شب اول پسر خواست بخواست  
همان بیان پنج بار تک بر سر دوسه زندن بر سر نصیحت آمد که من ملک  
تو ام کجا میروم هرگاه که خواهی بزین الحال مهمانان از اول میزبانی تو بخجده  
خاطر شوند و از اینجا که برودند این کار بفردا گذار چون فردا شد و زن  
همان آتش در کاسه دید بر سر طعن و تشنیع آمد که هنوز دهن از شیر شسته  
خود سگر شسته اینقدر رعونت از چیست مال پدر می خوری از زندگانی بخیری  
و تخته که بدست تیری خود چیز بدست آری کتکی که بزنی رواست  
بازرگان پسر را سخن زن موافقاده از پدر اجازت سفر خواست پدر از  
الفست پدری مانع شد مفارقت فرزند را پسر که حمیت و امان گیرش  
بود طوعاً و کرهاً اجازت گرفته بهتاعت پدری را زاد و راهله نمود و رو به راه  
گذاشت تا بر سر دریاچه رسیده طرفه ماجرا سے دید که سنگها بر سر آب  
شامی کنند ازین تماشا سے عجیب و غریب نما بآزمان گفت چند سنگ  
از دریا بر آرند و در ریزه خود بدارند که بعنوان تحائف بولایتی بریم بموجب  
گفتار بگردانده آوردند بازرگان پسر و امید تمام سر بایه سنگ را بر سر گذاشته

روان گشت تا بولایتی رسیده که صبیبه حاکم آنجا این عهد کرده بود که یک  
 نواده غریب نزد کار بملا خطه من در آرد قبول بحاشش خواهیم کرد و اگر کذب  
 ادعای نوادر غریب نماید در حبس ابد بماند بازگان پسرنا تجربه کار بتجتر شفا  
 که بزعم خود سنگهارا نوادر غریب زمانه تصور کرده بود سنگی بر سینه گذاشته  
 از هر نگی نگی بروی کارگاه آورده پیام بصبیبه حاکم کرد که نوادر زمانه دارم  
 و میخواهم ترا در جهالت خود آدم صبیبه حاکم که از جوش جوانی در جوش و از اضطراب  
 صبری نداشت پیام بازگان پسر را پیوس و کنار بر سر گذاشت و چون  
 سنگ را به شتر طبع در میان بود سلسله جنبانی ادای شتر طبع نمود بازگان  
 پسر که از بازی زمانه خبر نداشت در شترنج این بازی مانگشت یعنی مهر را  
 سنگ که در بساط خود داشت با فیمل و شتر گردانید پیاد باد پیش  
 و دانیده خود با سپه تحیر سوار شده پیش سلطان و وزیر که در لب  
 سمالاچه تماشا نشسته بودند مهر با سنگ را در آب انداخت  
 از وزنگونی طالع سنگها غرق گردید بازی باخت صبیبه حاکم ازین ادعا که  
 کذب که بجوش طبیعت بیتاب بود صبر از دست داده باز بتجترش نمود  
 مدتی برین منوال گذشت که زن بازگان پسر تجسس شوهر از خبر

خود اجازت سفر خواست بازگان پنج مفارقت کشیده اجازت داد که  
 از پسر دست ششم و ابراهیم این بلاد رگد ششم آن زن بیتاب گشتی خود را  
 در طلائع بحر موج انداخت و بنات اجازت پرداخت که از گرداب بلا به نسیم  
 الطاف الهی بساحل مراد رسم تیر دعایش به دست اجازت رسیده  
 خود را بکساره رسانیده دارد و شهری که شوهرش مقید بود بطور بازگانی  
 بود و از حقیقت احوالش آگاهی گاهی یافته بگوشه شتابت میبوی  
 چند همدست نمود تعلیم سرود می فرمود چنگ بچنگ میبوی داد و قاف  
 به پیش میبوی دیگر نهاد و در وقت هر یک را در کف برقص  
 و بازی در تعلیم سازی بعد از آن وقت برقص و سرود میبوی پیام خواستگار  
 بصیغه حاکم فرمود چون کیفیت بیان همان شرط در میان بود از آن  
 بازگان برمی که در صدر تعلیم آمد ادا می داد این شرطیه خواست  
 زوجه بازگان پسر که از دانی سر رشته بازی میبوی بدست خود داشت  
 بکمال میبوی بار بازی آورد و حاکم آنجا که در انتظار این بازی بود بنیان  
 بازی تحنیش کرده کنج خوانی دختر بوی نمود زن بازگان پسر اول  
 شرط مخلص مقیدان بمیان نهاد و متوجه آنها نسبت غلامی بشوهر خود

بعد اتمام ایام عروسی و غلام مع سرانجام داد بدو تمام برداشته  
 رو به دیار خود گذاشت و سقته که بدو است سر است خود رسید غلام را  
 از غلامی آزاد گردانید و عروس و مال و منال بروی بخشید و نگاه  
 چوبی رو برویش گذارد که من سقته حبیب بهمان پنج بار که اگر منیرنی فهم  
 باز رگان پسرد و منجوت که در سر داشت چون هوا از سر گذشت و صدق

تکبر کند هر که شد بے هنر

تانش نداشت بود سر بر

تست تمام بعون الملک العلام مقصود اصلی بر جی از بیان احوال  
 بندگان عالی متعالی دام اقباله - و بعضی از احوال خود بود و لیکن انعام حکما  
 عجیب و غریب اما بسبب عدم فرصت بطور اختصار تحریر نمود -